

ما فرزندان روح الله هستیم
Khomeini's Blood Is In Our Veins



”ج“ مثل جانباز

ناصر کاوه
کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای: در دیدار با دست‌اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گذشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیران شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی، امام خامنه ای

۲۳ آذر ۱۴۰۲

کتاب بحر مثل جانان، ناصر کار

بِسْمِ الرَّزْمِ الرَّحْمِ

"ج" مثل جانباز
نویسنده: ناصر کاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار، حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: "ج" مثل جانباز
مشخصات ظاهری: ۶۰ ص.
شابک:
۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ — Personal
narratives
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:

فهرست

- مقدمه / ۶
منوچهر مدق / ۱۰
طاهرزاده / ۱۲
مروتی / ۱۳
سورچی / ۱۶
جانباز صدرصد / ۲۱
خانم حسینی / ۲۶
خانم وهاب زاده / ۲۷
جانبازی امام خامنه ای / ۲۸
رجب محمدزاده / ۳۲
شهید جانباز آملی / ۳۳
حسین زاده / ۳۴
خانم جانباز هفتاد درصد / ۳۶
مختاری / ۳۹
حاج کاکا / ۴۲
مصطفی باغبان / ۴۳
براتعلی / ۴۶
پاریاب / ۴۷
سردار جانباز علی فضل / ۵۴
آرتین / ۵۵



در بیان زندگی نامه‌ی شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی
اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب بحر مثل جانان، ناصرکار

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

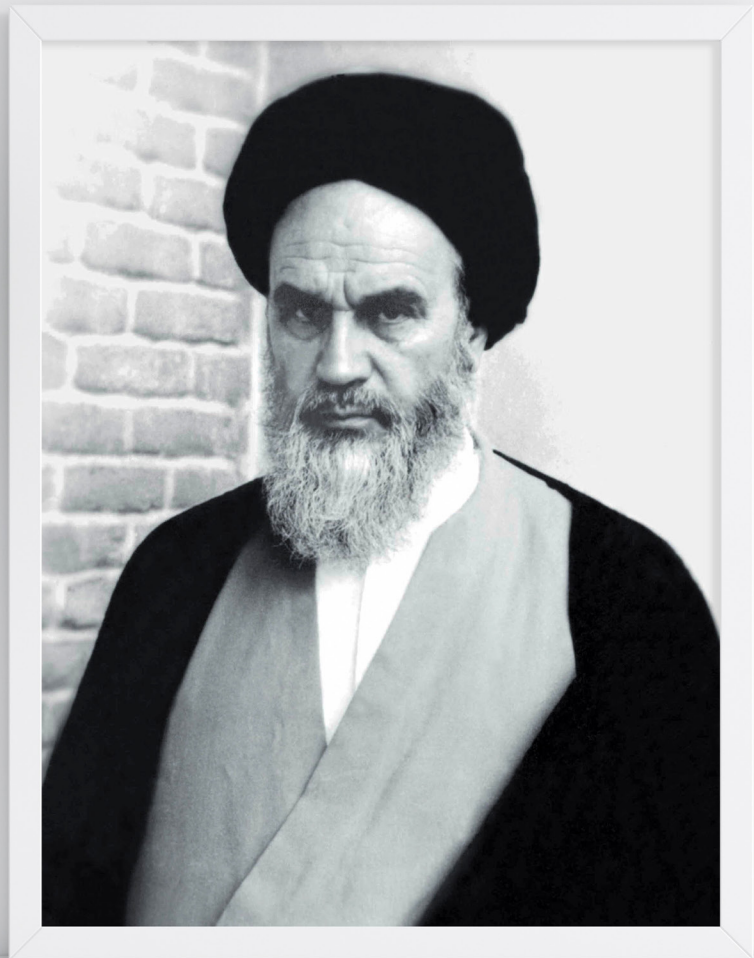
امام خامنه‌ای

... ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

... عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



ج مثل جانباز



«مقدمه»

جانبازی در قرآن

در لیلۃ المبیت پس از این که امیرالمؤمنین علیه السلام در بستر پیامبر خوابید و بزرگ ترین خطر را به جان خرید تا پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم، با سلامت کامل بتواند به مدینه هجرت کند و حکومت مقتدر اسلامی را در آن جا ایجاد نماید، درباره این فداکاری و جانبازی علی علیه السلام این آیه شریفه نازل شد: «و از گروه مردم کسی هست که از جان خویش در راه تحصیل رضایت خداوند می گذرد و خداوند بر بندگان خود مهربان است».

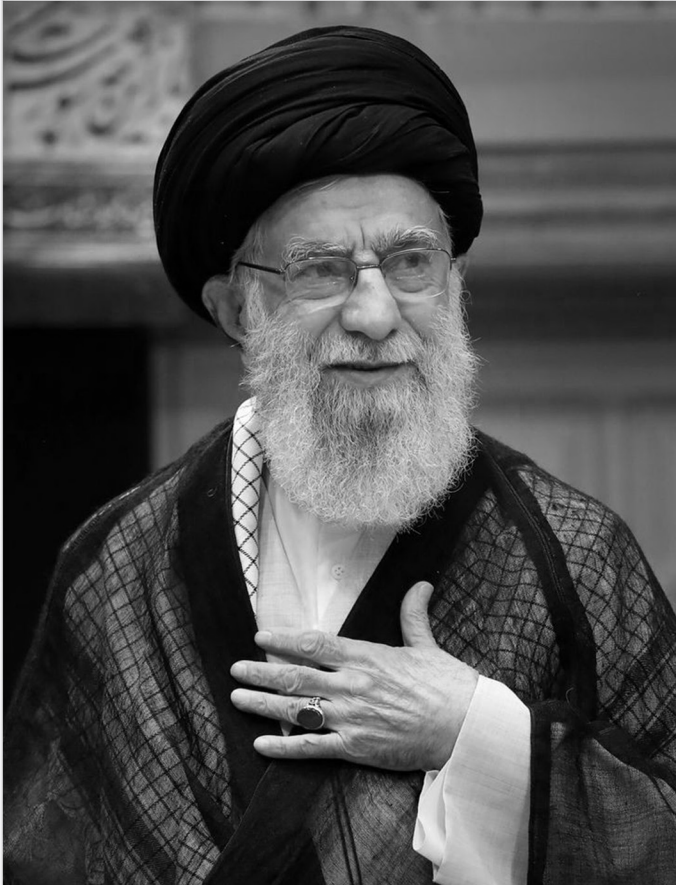
جانبازان در کلام روح خدا

حضرت امام خمینی رحمه الله بارها با کلام الهی خود جانبازان و ایثارگران را مورد تفقد قرار داده، آنها را مایه سرافرازی ملت ایران خوانده اند. ایشان، با آن مقام والای الهی خود را در برابر جانبازان کوچک شمرده، می فرماید: «وقتی امثال شما قدرتمندان روحی را می بینم با این روحیه بزرگ و با این عظمت روح، خجالت می کشم که خودم را یک انسان متعهد بدانم. زبان و پیام ما عاجز از ترسیم مقام بلندپایه عزیزانی است که برای اعتلای کلمه حق و دفاع از اسلام و کشور اسلامی جانبازی نموده اند». و در جای دیگر می فرماید: «به اسلام بزرگ برای داشتن این جانبازان در راه حق، که برای اسلام و میهن اسلامی خود از همه چیز خویش می گذرند تبریک تقدیم می کنم».

رهبر جانبازان

یکی از جانبازان بزرگ انقلاب اسلامی رهبر معظم انقلاب، حضرت آیت الله خامنه ای، می باشند. ایشان در تاریخ ششم تیرماه ۱۳۶۰، هنگامی که در مسجد ابوذر تهران سخنرانی می کردند، بر اثر بمبی که منافقین کوردل کار گذاشته بودند به شدت مجروح گردید و پس از معالجه در بیمارستان هم چنان از ناحیه دست راست دچار مشکل هستند. امام خمینی رحمه الله در پیامی به مناسبت سوء قصد به جان ایشان مرقوم فرمودند: «من، به شما خامنه ای عزیز تبریک می گویم که در جبهه های نبرد، با لباس سربازی و در پشت جبهه با لباس روحانی، به این ملت مظلوم خدمت نموده و از خداوند تعالی، سلامت شما را برای ادامه خدمت به اسلام و مسلمین خواستارم».

ج مثل جانباز



مقام معظم رهبری: آن آیه‌ی شریفه‌ی «الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لَِّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا اَصَابَهُمُ الْقَرْحُ» (مال شهدا نیست، مال جانبازها است یعنی آنهایی که بعد از جنگ احد زخمی شدند، بعد [عده‌ای] آمدند گفتند: الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاحشواهم فزادهم ايمانا وقالوا حسبنا الله و نعم الوكيل * فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم يمسسهم سوء؛ مال آنها است که با اینکه زخمی بودند، [وقتی] حضرت فرمود که آنهایی که زخم خورده‌اند، بیایند در این حرکت، بلند شدند رفتند و جواب دشمن را دادند و برگشتند. ۱۴/۰۸/۱۳۹۷ ... هر جانبازی که از دفاع مقدس باقی مانده است، یک یادگاری است؛ این یادگاران دفاع مقدس را گرامی بداریم، سرداران دفاع مقدس را گرامی بداریم. آنها هم قدر خودشان را البته بدانند و خودشان را حفظ کنند و آن ارزشها را در خودشان نگه دارند. ۱۶/۱۲/۱۳۹۵

مقام معظم رهبری در ضمن سخنانی می فرمایند: «جانبازان، سوابق درخشان خود در میدان جنگ و نیز مهر و نشانی را که از جنگ تحمیلی بر جسم خود به یادگار دارند، هرگز نباید از تاریخ پرشکوه دفاع مقدس ملت ایران منقطع کنید؛ بلکه آن را به مانند ثروتی عظیم برای خود نگهدارند. جانبازان، یادگار آزمایش های بزرگ ملی محسوب می شوند و ملت ایران باید برای همیشه به آنان به عنوان الگوهای مقاومت ارج نهند و آنان را گرامی بدارند». جانباز شدن حادثه و اتفاق ناگواری نیست، تصادف نیست. حضرت دوست جانبازان را این گونه پسندیده و عاشقان خویش را بدین آرایه مزین ساخته است. جانبازی حاصل تلاش برای کسب رضای الهی و مجاهدت در راه اوست و این نشان افتخار و موهبتی آسمانی و ملکوتی است که مخصوص عاشقان و شیفتگان کوی محبوب است. زبان حال هریک از جانبازان این است که:

از دوست به یادگار دردی دارم کآن درد به صد هزار درمان ندهم. ما در این کتاب به چند نمونه از زندگی جانبازان عزیز اشاره خواهیم کرد. با حول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا (س)» نوشتن کتاب «ج مثل جانباز» را شروع می کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ارادتمند: ناصرکارو

پدرم؛ افتخارم

فرزندان جانباز افتخار کنند به پدران جانبازشان
که با جوانی و عین سلامت به میدان جنگ
رفتند و برای خاطر خدا سلامتشان را برای همه‌ی
عمر از دست داده‌اند. این، افتخار دارد.

پدرم
رهبر انقلاب
۱۳۸۶/۲۲۷





کتاب بح مثل جانباڙ، ناصرڪاڙو

شهید جانباز منوچهر مدق، به روایت همسرش



اولین دیدار ما روز ۱۳ آبان ۵۷ در تظاهرات دانشگاه تهران بود. به همراه دوستانم برای پخش اعلامیه رفته بودم که درگیری مردم و دانشجویان با ساواک شروع شد. در آن میان یک لحظه دیدم یک نفر دست مرا گرفت و کشید و با صدای بلند گفت: "خودت را بکش بالا... از ترس، سوار موتور آن جوان شدم. "او منوچهر بود". بعدها فهمیدم او پسر همسایه ماست. تا آن روز ندیده بودمش. بعد از آن چندین بار دیگر هم منوچهر را در تظاهرات ها دیدم. بعد از چند بار ملاقات کوتاه و ایجاد حس مشترک میان هر دویمان، اولین جلسه خواستگاری صورت گرفت و منوچهر شرایطش را برایم گفت: او گفت که؛ اگر قرار باشد این انقلاب به من نیاز داشته باشد و من به شما، من می روم نیاز انقلاب و کشورم را ادا کنم، بعد احساس خودم را. ولی به شما یک تعلق خاطر دارم)). باید خوب فکر می کردم؛ منوچهر تا دوم دبیرستان درس خوانده بود و رفته بود سرکار. مکانیک بود و خانواده ی متوسطی داشت...

خانواده ام مخالفت می کردند. اما من انتخابش کرده بودم. منوچهر صبور بود، بی قرار که می شد، من هم بی طاقت می شدم. چند ماه به انتظار گذشت، منوچهر که حالا پاسدار شده بود برای خودش برنامه هایی داشت. گفت: باید به کردستان بروم. بالاخره موافقت پدر را گرفتیم. نیمه شعبان سال ۵۸ آغاز زندگی مشترک ما شد. نشود، یک ماه تمام را در شمال کشور به ماه عسل گذراندیم. تازه آمده بودیم سرزندگی مان، که جنگ شروع شد. شش ماه رفت و خبری از آمدنش نشد. دوری از منوچهر برایم سخت بود. به همراه او به جنوب کشور رفتم و تا آخر جنگ آنجا ماندیم. در جنوب ما در یک اتاق کوچک زندگی می کردیم. منوچهر چند ماه یکبار می آمد و سری به من می زد و دوباره می رفت. شاید شش ماه اول بعد ازدواجمان که منوچهر رفت جبهه، برایم راحت تر گذشت. ولی از سال شصت و شش دیگر طاقت نداشتم. هر روز که می گذشت به همسرم وابسته تر می شدم. دلم می خواست هر روز جمع باشد و بماند پیشمان...

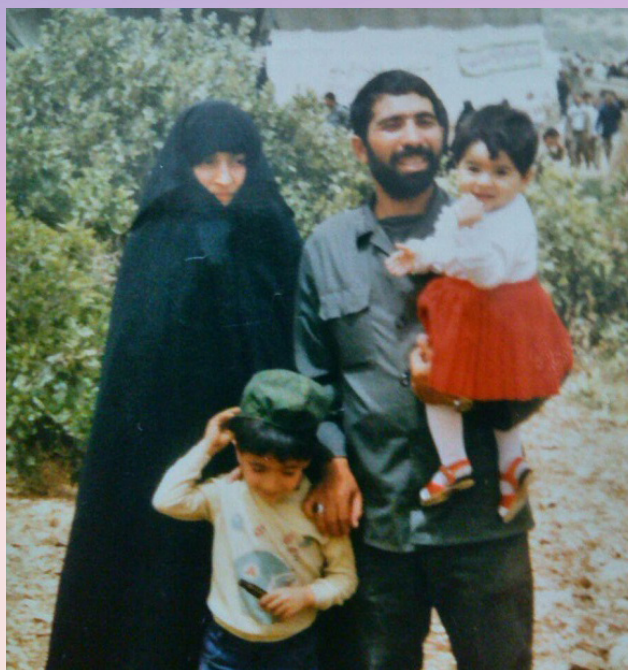
سال ۶۰ علی به دنیا آمد. خیلی خوشحال بود. هدی هم سال ۶۵ به دنیا آمد. منوچهر عاشق بچه ها بود. منوچهر در عملیات کربلای شیمیایی شد. تنش تاول می زد و از چشم هاش آب می آمد. منوچهر سال شصت و هفت مسئول پادگان بلال کرج شد. گاهی برای پاکسازی و مرزداري می رفت منطقه. هر بار که می آمد، لاغرتر و ضعیف تر شده بود. نمی توانست غذا بخورد. می گفت «دل و روده م را می سوزاند...

همه ی غذاها به نظرش تند بود. هنوز نمی دانستیم شیمیایی چیست و چه عوارضی دارد. دکترها هم تشخیص نمیدادند. هر دفعه می بردیمش بیمارستان، یک سرم می زدند، دو روز استراحت می داند و می آمدیم خانه. سال ۶۹ مصدومیتش شدیدتر شد. عملی روی منوچهر انجام دادند تا ترکش های سمی را از بدنش خارج کنند از همان موقع شیمی درمانی هم شروع شد.

روزها به سختی می گذشت و منوچهر حالش روز به روز بدتر می شد به طوری که تا شش ماه نتوانست حرکت کند بعد از آن هم با عصا راه می رفت. مدتی بینابیش را از دست داد و بعد از استفاده از آمپول های زیاد تا حدودی بهبود یافت. بدنش پراز تاول بود طوری که نمی توانست بخوابد. ریه سمت پیش را هم از دست داد و نیمی از روده اش را هم برداشتند. سردردهای شدید گرفت. از درد خود دماغ می شد و از گوشش خون می زد. منوچهر کار خودش را می کرد. اما گاهی کاسه صبرش لب ریز می شد. حتی استعفا داد، که قبول نکردند. سال شصت و نه، چهار ماه رفت منطقه. آن قدر حالش خراب شد که خون بالا می آورد. با آمبولانس آوردندش تهران و بیمارستان بستری شد. تا سال هفتاد و نه نفس عمیق که می کشید، می گفت «بوی گوشت سوخته را از دلم حس می کنم». منوچهر بسیار صبور و مهربان بود. با تمام دردی که داشت هیچ وقت اعتراض نمی کرد. "سوره یاسین" و "الرحمن" و "زیارت عاشورا" را خیلی دوست داشت. عاشق آسمان بود و بیشتر وقت ها نمازش را در پشت بام خانه می خواند. همیشه می گفت: "من آنقدر عاشق پروردگار هستم که نمی خواهم به این راحتی شهید شوم"

دائم دستانم بالا می‌رفت و می‌افتاد. یک دفعه منوچهر گفت: «تو را جان عزیز زهرا دل بکن.» من چه کسی باشم که اسم حضرت زهرا(س) بیاید و من نخواهم گوش دهم؟

گفتم: خدایا آنچه که راحتی و آرامش است برای منوچهر روزی قرار بده و می‌دانم که قسمتش در این دنیا نمی‌شود. بعد گفتم: «به یک شرط دل می‌کنم، منوچهر اگر یک دعا برای دنیایت بخواهی بکنی چی هست؟» گفتم: «من هیچ دعایی برای دنیای خودم ندارم.» گفتم: «(یک دعا)» گفتم: «کاش می‌توانستم ده دقیقه راحت بخوابم.» نشد. گفتم: «خدایا پس آنچه که راحتی او است، روزی اش قرار ده.» تا دقایقی بعد دلدارش در آغوش او آرام بگیرد و با ذکر "یا حسین" به اربابش ملحق شود...



شب آخر در بیمارستان پزشکان گفتند که دیگر امیدی به زنده ماندن منوچهر نیست. تا صبح کنار منوچهر نشستیم و هر دو گریه می‌کردیم. صبح حالش بد شد و خونریزی زیادی داشت. دست کشید روی خون و به صورتش زد گفتم: منوچهر! چرا این کار را می‌کنی؟ گفتم: «خون شهید است...»

از من خواست تا برایش لیوان آبی بیاورم وقتی آوردم روی سرش ریخت و گفتم: من غسل شهادت دادم و شروع کرد به نماز خواندن حال عجیبی داشت. بعد از نماز دستهایم را گرفت و گفتم: این دستها زحمت زیادی برای من کشیده اند چند بار تکرار کرد. من هم گریه می‌کردم و نمی‌توانستم جوابش را بدهم. منوچهر همیشه می‌گفت: نمی‌خواهم روی تخت بیمارستان شهید شوم. وقتی پرستار ملافه‌های تختش را عوض می‌کرد من و علی او را از تخت بلند کردیم منوچهر دست من را گرفت و یک نگاه به علی و من کرد و چشمانش را بست. و خدا صدای منوچهر را شنید و او را در ۲ آذر ماه سال ۷۹ از ما گرفت....

منوچهر از جانش برای من و بچه‌ها گذشت. بچه‌ها هم قدردان زحمات پدر بودند. علی همیشه می‌گفت: اگر ما در این دنیا خطا زیاد داشته باشیم حداقل از این بابت خیالمان راحت است که شرمنده پدر نبودیم. همه ما این زندگی را مدیون افرادی همچون شهید منوچهر هستیم. هنوز هم ما احساس می‌کنیم منوچهر در کنار ماست و ما را می‌بیند. من و بچه‌ها حضور او را در همه جا احساس می‌کنیم....

سال ۷۹ سال سخت و بدی بود چرا که منوچهر دیگر نمی‌توانست درد را تحمل کند و می‌گفت: «از خدا خواستم سخت شهید شوم ولی دیگر روح نمی‌تواند این دنیا را تحمل کند»

نفس‌های ما به شکل دم و بازدم است ولی نفس‌های روزهای آخر منوچهر دم - خون بود. وقتی دستانم را زیر دهانش می‌بردم که این خون‌ها روی لباسش نریزد، دستانم می‌لرزید و می‌دیدم که دیگر دستانم طاقت ندارد که زیر دهان منوچهر گرفته شود. وقتی داخل بیمارستان دکتر به من گفت که: «این‌ها خون نیست و تکه تکه ریه‌هایش کنده و خارج می‌شود» من از منوچهر خیلی خجالت کشیدم و دیدم چه التماسی به خدا می‌کردم که منوچهر بیشتر بماند و منوچهر صدایش در نمی‌آمد. خجالت کشیدم چون هیچ وقت نمی‌خواستم جلوی منوچهر گریه کنم، اما اشک از چشمانم سرازیر شد. فرشته برای این که همسرش یک روز بیشتر در این دنیا پیش او زندگی کند، هر روز به خدا التماس می‌کرد که منوچهرش زنده بماند، اما منوچهر دیگر توانی در بدن نداشت.

روز آخر منوچهر، همسرش را به حضرت زهرا(س) قسم داده و گفته بود: «فرشته جان می‌شود از من دل بکنی؟ من دیگر بروم، خسته‌ام.» خسته بود، اما نه از دردهای خود، بلکه از کسانی که فراموش کرده بودند، جانباز چه کسی بوده و برای چه آرمان‌هایی جنگیده است. فرشته‌اش با اینکه دل‌داده بود، با اینکه رسم دل بریدن نمی‌دانست،

با اینکه نفسش به نفس یار بسته بود، اما نام حضرت زهرا(س) که به میان آمد، تسلیم شد. من رسم دل کندن بلد نبودم، من فقط بلد بودم دل ببندم.

راوی: همسر شهید منوچهر مدق
منبع: نیمه پنهان ماه

فرزند رسول



السلام
العظمى
يا محمد

شهید محمد تقی طاهرزاده

۱۸ سال فرصتی کافی است تا جوانی نورسته عاقله مردی شود جا افتاده. اما جوانی که در هفده سالگی به جبهه رفته بود، یکسال بعد با حال و روزی به خانه برمی‌گردد که تا هجده سال بعد نصیبش از این دنیای خاکی چیزی نباشد جز یک تخت در گوشه خانه. دوران بی‌هوشی این جانباز، ۱۸ سال به طول انجامید. در طول این مدت آنچه بر شگفتی این واقعه می‌افزود، پرستاری عاشقانه پدر وی بود. در این ۱۸ سال که محمدتقی بر روی تخت خوابیده بود، با همان دو چشم نافذش همه تنهایی‌های پدر و مادر را پر می‌کرد. دریافت نشان ملی «ایثار» از دست رئیس جمهور و دریافت عنوان چهره ماندگار استان به خاطر صبر و فداکاری، از افتخارات این پدر شهید است. مقام معظم رهبری در سال ۸۰ و در جریان سفر به اصفهان، به منزل ایشان رفته و با وی و جانباز شهید محمدتقی دیدار کرد. هوشنگ طاهرزاده پس از شهادت فرزندش، دچار تومور مغزی شد و هشت عمل جراحی بر روی وی صورت گرفت که متأسفانه در آخرین عمل جراحی، به رحمت ایزدی پیوست...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، سید حسین آملی

کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه



جانباز

مجتبی مروتی

...گلوله درست روی صورتش منفجر شده بود و بیشتر اجزای آن را از بین برده است. شدت صدماتی که به صورت آقا مجتبی وارد شده بود به اندازه‌ای بود که کسی امید به زنده ماندنش نداشت و هر لحظه منتظر شهادتش بودند. او را به پشت خط انتقال می‌دهند تا شاید فرجی شود. سرانجام مجتبی را به بیمارستان سوانح سوختگی مطهری تهران انتقالش می‌دهند تا حداقل با انجام چندین عمل جراحی حساس، راه مجاری تنفسی او را باز کنند بلکه بتواند نفس بکشد. از آن سال تا به حالا ۶۰ بار عمل جراحی روی صورت حاج «مجتبی مروتی» انجام شده است. شدت انفجار گلوله روی صورتش به حدی بوده که بخش زیادی از صورتش گوشت، پوست و استخوان نداشت و علاوه بر آن ترمیم بخش‌های تنفسی و دهان، کار آسانی نبود... در هر عمل جراحی، بخشی از استخوان ران و یا استخوان‌های دیگر بدنش برداشته می‌شد و به جای بینی و گونه و فک استفاده می‌شد. او با اینکه ۶۰ بار زیر تیغ جراحی رفته و هنوز هم به خوبی نمی‌تواند نفس بکشد، اما باز مانند کوه استقامت می‌کند و می‌گوید: سیرت و باطن آدم‌ها خیلی مهم‌تر و ارزشمندتر از صورت ظاهری آدم‌هاست. اما به هر حال مشکل غذا خوردن را می‌شود با راه‌حلهایی مثل میکس کردن یا خوردن سوپ و آش و غذاهای رقیق حل کرد، اما نمی‌توانم به راحتی از راه بینی نفس بکشم. خیلی وقت‌ها به دلیل تنفس از دهان، اکسیژن کم می‌آورم...گاهی دخترم صدقه می‌داد تا مردم به خاطر ظاهرم، به من نخندند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، مجتبی مروتی
کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه



شهدای زنده

جانبازان هم شهدای زنده‌اند؛ شما جانبازان عزیز هم مثل شهدا هستید؛ شهید هم همین ضربه‌ای را که جانباز تحمل کرده است، او هم تحمل کرده؛ سرنوشت او پرواز و رفتن بود، سرنوشت این فعلاً ماندن [است]. خانواده شهدا، پدر و مادر شهید، همسر شهید، فرزندان شهید، برادران و خواهران و خویشاوندان شهید، پدران و خواهران و همسران جانبازان باید افتخار کنند. یکی از چیزهایی که من همیشه احساس می‌کنم، احترام به همسران جانبازان است. بعضی از این بانوان عزیز، این جانباز را با همین جانبازی‌اش قبول کردند و پذیرفتند؛ آفرین! بعضی‌شان جوان رعنائی را که با او ازدواج کردند، ناگهان دیدند به یک ازپافتاده و به یک جانباز تبدیل شد؛ پذیرفتند و استقبال کردند؛ آفرین! همسران جانبازان خیلی باارزش‌اند... (امام خامنه‌ای، ۱۳/۰۲/۱۳۸۷)

زندگی ام وقف يك جانباز

جنگ که شد احساس کردم سر من بی کلاه مانده است. خیلی ها پشت جبهه کمک می کردند و خیلی های دیگر در خط مقدم جان شان را کف دست شان گذاشته بودند و می جنگیدند. مناسب ترین کاری که به نظرم رسید برای جنگ بکنم این بود که زندگی ام را وقف یکی از جانبازان کنم. منتظر بودم. تا اینکه از بنیاد شهید شهرمان مشهد تماس گرفتند و مشخصات آقای سورچی را دادند. يك جانباز ۷۰ درصد. هیچ اجباری در کار نبود. همه چیز با اختیار و انتخاب خودم صورت گرفت. شاید برای خیلی ها این سؤال باشد که چطور می شود يك نفر زندگی راحت و بی دردسرها کنار بگذارد و با کسی ازدواج کند که نتیجه ای جز تحمل رنج و غصه نداشته باشد. در خانواده ام همه راضی نبودند که با يك جانباز ازدواج کنم ولی تصمیمم را گرفته بودم و پشتش يك نیت خیر خوابیده بود.

نخستین دیدار در سال ۷۰، در همان بنیاد شهید بود. فقط يك نظر کوتاه ایشان را دیدم، آنقدر کوتاه که وقتی از اتاق بیرون آمدم هیچ تصویری از صورت شان در ذهنم نمانده بود. حکایت همان مهری است که می گویند اگر در دل کسی بیفتد دیگر کار تمام است. بعد از چند روز آمد خواستگاری. به هیچ مرد و زن محرم و نامحرمی نگاه نمی کرد، چشمش را دوخته بود به زمین. مظلومیت خاصی در چهره اش بود طوری که آن هایی که مخالف این ازدواج بودند، راضی شدند. عاقبت شروع کرد به گفتن مشکلات زندگی با يك جانباز و اینکه خجالت نمی کشم در خیابان پشت چرخش را بگیرم؟

من هم گفتم خجالت از کی؟ با شجاعت دسته های چرخ را می گیرم و با جرئت بین مردم پا می گذارم و می گویم این فرد افتخار من است. بعد، از وضعیت جسمی اش گفت و اینکه فقط قطع نخاع نیست و مرتب باید دیالیز شود. می گفت سختی های این کار را ندیده ام و ممکن است بعدها از تصمیمم منصرف شوم.

مهدی واقعا هم راست می گفت؛ تا خودم را در آن شرایط خاص نینداخته بودم پی به اهمیت ماجرا نبرده بودم. راستی نحوه جانبازی آقای سورچی نیز این طور بود که، تیر دوشکا از شکمش رد شده و از پشتش درآمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن مهره ها شده بود. نصف روده هم از بین رفته بود. مرتب نفس تنگی داشت و هر چند وقت يك بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه ها بیشتر از همه چیز نگران کننده بود. باید مرتب دیالیز می شد

اگر مهدی اهل آه و ناله بود و با داد و فریاد دردش را نشان می داد خیلی به من سخت نمی گذشت ولی مهدی آدم داد و فریاد نبود. همه می گفتند خیلی روحیه دارد و فقط بگو و بخند می کند ولی آن ها نبودند تا ببینند که چگونه وقتی هیچ دارویی اثر ندارد چطور مهدی رختخوابش را از درد توی دست هایش مچاله می کرد و صدایش در نمی آمد تا من ناراحت نشوم.

همیشه حفظ ظاهر می کرد ولی آن صورت سرخ و چشمان قرمز و رگ های متورم گردنش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند. آنقدر دست هایش را از درد به هم فشار می داد که دست ها ورم می کردند. من هم بی صدا بدون آنکه به روی خودم بیاورم چه اتفاقی افتاده، کیسه آب گرم را روی دست هایش می گذاشتم. خیلی سخت است، خیلی.

همیشه آرزو می کردم کاش در آن لحظات می توانستم دردهایش را تسکین دهم و در درد کشیدن هم شریکش باشم. تا می آمدم حرفی بزنم و به خیال خودم کاری بکنم تا به ایشان روحیه بدهم، پیش دستی می کرد و با همان توان اندکی که برایش مانده بود لبخندی می زد و میگفت چطوری خانم، مرا می بینی، شکر خدا دارم روز به روز بهتر می شوم و همه اش به خاطر مراقبت های توست. آن وقت دلم از این حرف هایش آتش می گرفت.

می خواستم گوشه ای کز کنم و تا می توانم گریه کنم، تنها کاری که بی اختیار انجام می دادم. عزیز زندگی ام قطره قطره جلوی چشمانم آب می شد و من فقط می توانستم تماشایش کنم. مشت مشت قرص آرام بخش می خوردم. البته الان که در بیمارستان است جرئت ندارم قرص بخورم، می ترسم خوابم ببرد و از مهدی غافل شوم.

نمی شود گفت به خاطر مهدی از خودم می گذشتم، بلکه نمی توانستم به خاطر خودم از مهدی بگذرم. چه شب هایی که تا صبح بیدار می ماندم و کپسول اکسیژن را باز می کردم و از ترس اینکه مبادا اکسیژن قطع شود و نفس مهدی بند بیاید، تا خوابم می برد از جا می پریدم و به بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش نگاه می کردم تا مطمئن شوم اتفاقی نیفتاده است. آن وقت يك آیه الکرسی می خواندم و آرامش از دست رفته ام را دوباره در چهره مهدی پیدا می کردم.

همیشه قسمش می دادم، التماسش می کردم که اگر خوابم برد و کاری داشت بیدارم کند اما هرگز چنین نمی کرد. يك بار که خیلی خسته بودم و نتوانستم بیدار بمانم، خوابم برد. بیدار که شدم صورتش سرخ شده و کم مانده بود خفه شود آن وقت تازه گفتم: بیدار شدی خانم، اکسیژن را برابم ردیف می کنی.

مردم هم فکر می کنند کسی که با چنین مردی زندگی می کند باید خدای روحیه باشد ولی بعضی وقت ها واقعا کم می آوردم. دل سنگ که ندارم، شوهرم است. اوایل ازدواج مان که شرایط جسمی اش بهتر بود، خیلی از کارهایش را به تنهایی انجام می داد. چند مدال در تیم تیراندازی کسب کرده بود. کپسول اکسیژن را در ماشینش می گذاشت و هر کجا که می خواست می رفت ولی وقتی برای اولین بار در سال ۷۴ به خاطر عفونت مثانه به کما رفت، دیگر کشش لازم را برای تیراندازی نداشت حتی نمی توانست رانندگی کند و یا از خانه بیرون برود.

حمام رفتن مهدی هم که سختی های خاص خودش را داشت. توان حرکتش را نداشتیم. با برانکارده به حمام می بردمش. فرش ها را جمع می کردم تا به برانکارده گیر نکند و مهدی اذیت نشود. موقع بالا و پایین کردن برانکارده حسابی عرق می ریختم و با خنده می گفتم این هم یک نوع ورزش است. اول شانه های مهدی را می گرفتم و بعد پاهایش را جابه جا می کردم. دیگر حتی نمی توانست خودش را روی زمین بکشد.

وقتی برای اولین بار به کما رفت، ۲۵ روز بیهوش بود و من مدام در حرم امام رضا(ع) بودم و دعا می کردم و امام را به جان مادر و پسرشان قسم می دادم تا مهدی را دوباره به من برگرداند. با اینکه در ابراز علاقه ام به مهدی هیچ کوتاهی نکردم ولی بازگشت دوباره اش به زندگی به من نشان داد راست است که آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند.

تازه فهمیدم همسرم لیاقت بیشتر از این را دارد و هر قدر از خودم توان بگذارم باز هم کم گذاشته ام. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم می گویم؛ اصلا توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم.

بعد از کما هم با همان لبخند همیشگی به من گفتم: خانم اگر همه در سال یک بار تولد بگیرند شما سه بار باید برای من جشن تولد بگیرید. یکی برای به دنیا آمدنم، یکی برای وقتی که مجروح شدم و دکترها روی پرونده ام خط قرمز کشیدند ولی زنده ماندم و یکی همین حالا که خدا شفای مرا داد و قسمتم کرد دوباره کنار شما نفس بکشم.

هیچ وقت به آن اندازه معنی و عمق عشق و علاقه را نفهمیده بودم و همان جا بود که فهمیدم به معنای واقعی کلمه عاشق همسرم هستم. وقتی فهمیدم مهدی ماندن در خانه در کنار من و دخترمان را، به آسایشگاه ترجیح می دهد، قدر زحمت هایم را فهمیدم.

دیدن جای خالی او در خانه برایم سنگین ترین عذاب و غیر قابل تحمل ترین اتفاقی است که می تواند در زندگی ام رخ بدهد. او می گفت زندگی مان شیرین بود و با تولد زینب، خدا ملاتش را هم بیشتر کرد. از آن به بعد آرزویم این بود که دخترم عذاب کشیدن پدرش را نبیند ولی امکان نداشت. کنجکاوی هایش کلافه ام کرده بود. هر بار که وضع او بحرانی می شود، دخترم خودش را به پاهایم می چسباند و می گوید پس بابا کی خوب می شود. من هم می گویم از خدا بخواه که بابا خوب شود و گرنه می رود پیش خدا. او خیلی بد رگ بود. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند و من هزار بار دلم از جا کنده می شد و می مردم و زنده می شدم. باید هفته ای چهار بار دیالیز می شد برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیر پوستی (سنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دست مهدی خون ریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست. من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست اتاق را دوباره مثل روز اولش می کنم.

دستش را محکم بستم، درد داشت شب قبلش هم وقتی می خواستم پانسمان دستش را عوض کنم ولی چیزی نمی گفتم، ناگهان خون توی صورت هر دوی مان فواره زد. حیرت زده به صورت غرق به خونش نگاه کردم ولی او برای اینکه من نترسم با اشاره به صورتم، خندید و گفت قیافه اش را، و بعد هر دو با هم خندیدیم، خنده ایی که رنگ خون داشت. بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و شنت دست

مهدی چرکین شد و دکترها گفتند باید بستری شود. شنت از طرف گردن از کار افتاده بود. باید عمل می شد ولی عمل نشده، به خاطر دیالیز نشدن بموقع عفونت وارد خونش شد و به کما رفت. کلیه هایش از کار افتاد و حجم قلبش بزرگ شد. فشارخونش پایین آمد و نبضش بالا رفت. بلافاصله خونش را عوض کردند. تنها فرصت من برای دیدار، وقتی بود که با چشمان نیمه باز در انتظار کما بودند. روزی گذشته بود و تمام دستگاه ها را از ایشان جدا کرده بودند. داشتیم فکر می کردیم که چگونه پس از این، باید جشن تولد چهارم را برای همسرم بگیرم. دل مان با امید بهبودی شان آرام گرفته بود که ناگهان آقای سورچی هم شهید شد.

راضیه فدایی همسر شهید جانباز مهدی سورچی

شهدای زنده

جانبازان هم شهدای زنده‌اند؛ شما جانبازان عزیز همین ضربه‌ای را که جانباز تحمل کرده است، سرنوشت این فعلاً ماندن [است]. خانواده شهدا برادران و خواهران و خویشاوندان شهید، پدران افتخار کنند.

یکی از چیزهایی که من همیشه احساس می‌کنم به همسران جانبازان است. بعضی از این با عزیز، این جانباز را با همین جانبازی‌اش قبول کرده و پذیرفتند؛ آفرین! بعضی‌شان جوان رعنائی را ازدواج کردند، ناگهان دیدند به یک ازپافتاد جانباز تبدیل شد؛ پذیرفتند و استقبال کردند؛ آفرین جانبازان خیلی باارزش‌اند.

کلام ولایت

زیز هم مثل شهدا هستید؛ شهید هم
او هم تحمل کرده؛ سرنوشت او پرواز و رفتن بود،
پدر و مادر شهید، همسر شهید، فرزندان شهید،
و خواهران و همسران جانبازان باید



م، احترام
نوان
ردند
که با او
ه و به یک
ین! همسران



فَرَضِ الْوَجْهِ
بِاللَّهِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
يَكْفِيهِمْ يَوْمَئِذٍ
كَرَّةً وَمُنْتَهًى

جانباز شهید مهدی سورچی

نوزده سالم بود که با یک جانباز هفتاد درصدی ازدواج کردم... تیر دوشکا از شکمش رد شده بود و از پشتش درآمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن مهره هایش شده بود. نصف روده اش هم از بین رفته بود. نفس تنگی داشت و هر چند وقت یک بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه هایش بیشتر از همه چیز نگران کننده بود. باید مرتب دیالیز می شد. مهدی خیلی بد رگ است. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند. هفته ای چهار بار دیالیز می شد، برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیرپوستی (شنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دستش خونریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست.

من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست. دستش را محکم بستم که ناگهان، خون توی صورت هر دوی مان فواره زد... حمام رفتن مهدی خیلی سخت بود، می مُردم و زنده می شدم. توان حرکتش را نداشتم و با برانکار به حمام می بردمش. مهدی رختخواب را از درد توی دستش مچاله می کرد و صدایش در نمی آمد، تا من ناراحت نشوم. دکترها می گفتند با وضعیت مهدی امکان بچه دار شدن نیست. برای همین کودکی را به فرزند قبول کردیم ولی خیلی زود فهمیدیم که بچه معلولیت ذهنی دارد و مشکل من دوچندان شد تا اینکه از بنیاد شهید آمدند و آن دختر را به بهزیستی منتقل کردند و...

راوی: همسر جانباز شهید، مهدی سورچی

کتاب بحر مثل جانباز، ناصرکار

فِي نَارِ رَوْحِ
اللَّهِ

الْبِسْطِ
الْعَمَلِ
يَكْمُرُونَ



جانباز شهید سید نورخدا موسوی

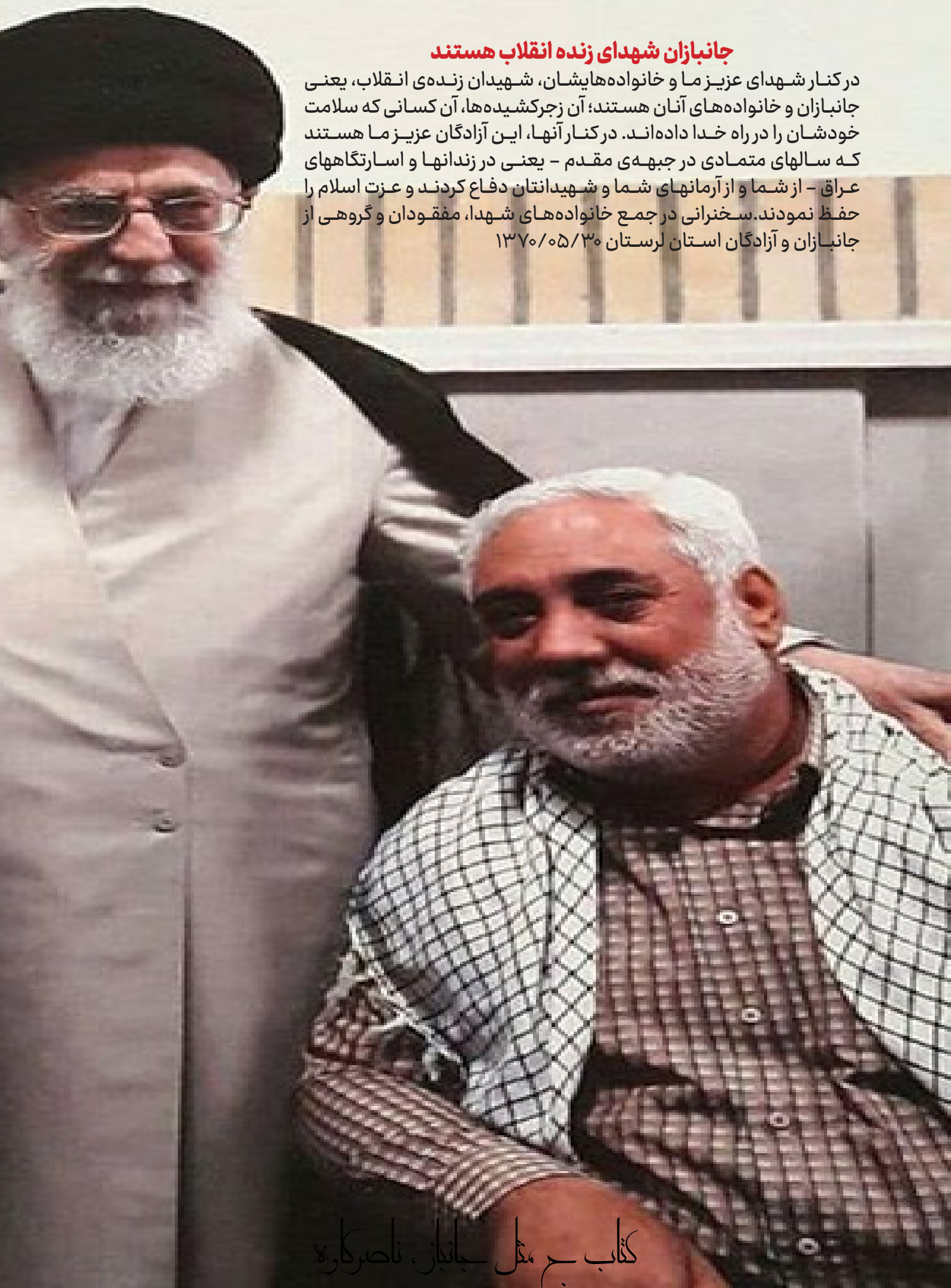
سید نورخدا جانباز صددرصد است و هیچوقت به دنیای خودمان برنگشته و به قول پزشکان در شرایط کما به سر می برد. البته من می گویم که همسر من شرایط زندگی آسمانی به سر می برد، من ایمان دارم که ایشان با قلبش، با معرفتش و با همین روح بلندش حضور ما را احساس می کند، با اینکه هیچ واکنشی به ما نشان می دهد. من معتقدم که سید نورخدا واقعا شهید زنده است، حجت خداوند است بر روی زمین برای ما... همسر من به منطقه لار اعزام شد و در این منطقه بود که در درگیری با گروهک تروریستی عبدالمالک ریگی ملعون، در مرز بین ایران و پاکستان مورد اصابت مستقیم تک تیرانداز دشمن قرار گرفت و تیر به سر ایشان اصابت کرد. در این عملیات تعداد زیادی از همزمانش شهید شدند و تنها بازمانده شهدای لار، همسر من بود. حکایت زندگی سید نورخدا موسوی و کبری حافظی، زن و مرد عاشقی که هیچوقت فکرش را هم نمی کردند که حکایت قول و قرار عاشقانه شان، از چهاردیواری خانه فراتر برود و تا آن سوی مرزهای کشورمان هم برسد. حکایت شهید زنده لرستانی، روایت مردی است که سالها روی تخت دراز کشیده و به آسمان خیره شده بود و حالا بعد از سالها پرکشید تا به جمع یاران شهیدش بپیوندد. جانباز ۱۰۰ درصد «موسوی منفرد» نزدیک ۱۰ سال در حالت کما به سقف اتاق خیره ماند و بدون هیچ حرکتی بود و همسرش مردانه تا روز شهادتش، از این فرشته ی آسمانی پرستاری کرد...

راوی: همسر جانباز شهید، سید نورخدا موسوی

کتاب بحر، مثل جانباز، ناصرکار

جانبازان شهدای زنده انقلاب هستند

در کنار شهدای عزیز ما و خانواده‌هایشان، شهیدان زنده‌ی انقلاب، یعنی جانبازان و خانواده‌های آنان هستند؛ آن زجرکشیده‌ها، آن کسانی که سلامت خودشان را در راه خدا داده‌اند. در کنار آنها، این آزادگان عزیز ما هستند که سالهای متمادی در جبهه‌ی مقدم - یعنی در زندانها و اسارتگاههای عراق - از شما و از آرمانهای شما و شهیدانتان دفاع کردند و عزت اسلام را حفظ نمودند. سخنرانی در جمع خانواده‌های شهدا، مفقودان و گروهی از جانبازان و آزادگان استان لرستان ۱۳۷۰/۰۵/۳۰



تأثیر شهدا و جانبازان در گسترش اسلام در جهان

اگر امروز بانگ مسلمانی از چهار گوشه‌ی عالم به گوش می‌رسد، و اگر ملت‌های مسلمان به هویت اسلامی خود بازگشته و سنگینی بار سلطه‌ی مستکبران را احساس میکنند، و اگر جهاد اسلامی پس از سال‌ها فراموشی، دوباره به جایگاه ارزشی رفیع خود بازگشته، همه و همه به برکت استقرار جمهوری اسلامی و استمرار انقلاب اسلامی است که خود، مرهون شهادت و گذشت این عزیزان و خانواده‌هایشان و نیز جانبازان عزیز و ارجمند است. پیام به مناسبت روز تجلیل از شهدا در هفته‌ی دفاع مقدس ۱۳۶۹/۰۷/۰۵

قسمتی از زندگی جانباز صد درصد!

سید نور خدا به زاهدان اعزام و فرماندهی یگان تکاوری را به عهده می‌گیرد؛ مأموریت او در منطقه دوساله بود که حدود ۱ سال و ۷ ماه در زاهدان زندگی کرده و حدود پنج ماه به پایان مأموریتش باقی مانده بود که در ۱۷ اسفندماه سال ۸۷ در منطقه لار با گروهک تروریستی ریگی درگیر شده و مورد اصابت مستقیم تک‌تیرانداز دشمن قرار گرفت و یک گلوله دو زمانه به سرش اصابت کرد.

در عملیاتی که با گروهک تروریستی اشرار عبدالملک ریگی ملعون انجام شد سید نور خدا موسوی به درجه رفیع جانبازی نائل شد، چند تن از محافظان این سرزمین مجروح شدند و چندین نفر از همکارانش نیز به شهادت رسیدند.

سید نور خدا موسوی مردانه در برابر دشمنان دین ایستاد و فداکاری کرد، این دلورمرد لرستانی دوشادوش دیگر رشید مردان این سرزمین برای مقابله با گروه ملعون ریگی حضور داشت که پس از دلآوری‌های بسیار از ناحیه سر مجروح شد؛ اولین نفری که در این عملیات خبر شهادتش اعلام شده بود سید نور خدا بود که بعداً متوجه شدند نبضش هنوز کار می‌کند و پس از طی کردن یک مسیر ۸۵ کیلومتری جاده خاکی با ماشین حمل سربازان، آقا سید را به بیمارستان انتقال داده بودند که بنا بر تعریف دوستان سید، برای باز کردن مسیر در داخل شهر و در خیابان‌ها دوستان وی تیر هوایی شلیک می‌کردند تا مردم راه را باز کنند و از داخل خیابان‌ها کنار بروند.

این سید لرستانی در سن ۳۶ سالگی به‌طور صد درصد جانباز شد که در آن زمان سیده زهرا ۷ سال و محمد ۵ ساله بود، وی حدود ۱۰ سال در کما به سر می‌برد و مقام معظم رهبری به وی لقب «شهید زنده وطن» داده بودند؛ او سال‌هاست ساکت و آرام بر روی تخت قرار گرفت تا آیتی بر آیات الهی، الگو و سرمشقی برای زمینیان باشد.

در این چند سال همسرش مانند پروانه بر گرد همسرش می‌چرخید و از او پرستاری می‌کرد و منزلش زیارتگاه دوستداران وی شده بود که با حضور در این مکان یاد او را گرمی بدارند و جان گذشتگی‌اش را ارج نهند و مأمنی برای آرامش شان باشد. طی یک هفته اخیر حال جسمانی سید نور خدا وخیم گزارش شد و با توجه به تنگی نفس شدیدی که داشت پزشکان معالج دیدار با این سید لرستانی را منع کردند...

همسرش از همه مردم ایران التماس دعا داشتند تا حال سید نور خدا بهبود یابد. اما سرانجام پس از سال‌ها جانبازی، بامداد در شب رحلت پیامبر اکرم (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) این شهید زنده لرستانی به آسمان پرکشید و به هم‌زمان شهیدش پیوست.

همه مردم از هر قشری برای دیدن آقا سید به منزلمان می‌آیند و افرادی برای گرفتن حاجت آبروی سید را واسطه قرار می‌دادند، بعضی از جوانان هم نزد سید خطبه عقد خود را می‌خوانند، برخی‌ها دسته‌گل خواستگاری خود را قبل از رفتن به مراسم نزد آقا سید می‌آورند،

افراد دیگری هم هستند که برای عاقبت‌بخیری فرزندان‌شان نزد آقا سید دعا می‌کنند و مسئولان هم می‌گویند با آمدن کنار آقا سید در کارشان موفق‌تر هستند. آقا سید ارتباط کلامی با دنیا نداشت و این کار پرستاری را سخت‌تر می‌کرد و...

راوی: خانم حافظی همسر شهید صد درصد
سید نور خدا موسوی

روایت فرمانده شهید زنده

مدت سه سال در منطقه عملیاتی زاهدان به‌عنوان فرمانده یگان تکاوری لار مشغول خدمت بودم و نزدیک دو ماه با سید نور خدا موسوی در یگان با یکدیگر خدمت می‌کردیم و سید به‌عنوان جانشین بنده و مسئول یگان تکاوری لار بود.

شب قبل از درگیری با گروهک عبدالملک ریگی برکه مرخصی آقا سید را امضا کرده بودم و بنا بود سید فردا صبح به شهر خود برود ولی چون مهلت ۳۰ روزه اقامتش تمام نشده بود، سید نور خدا قبول نکرد به مرخصی برود و هر چه اصرار کردم گفت باید سه روز دیگر بمانم تا مدت اقامت ۳۰ روزه‌ام تکمیل شود.

حدود هشت نقطه در مرز را برای کمین در نظر گرفته بودیم و قاعدتاً هر صبح یگان‌های کنار مرز را به‌عنوان کمین می‌فرستادیم که یک نقطه از این کمین‌ها سر اکیپش ستوان یکم محمدی بود که او را به کمین اعزام کرده بودیم اما وقتی میانه راه از مرکز اعلام کردند که برای بازدید می‌آیند ما هم اعلام کردیم ستوان یکم محمدی که مسئول آموزش بود از کمین برگردد و یک نفر دیگر که جایگزین او گذاشته بودیم به‌جای او به کمین برود.

مسئولیت باز دیده کننده‌ها را به عهده داشتیم و در این گیرودار که با بی سیم اعلام کرده بودیم و ستوان یکم محمدی برگشته بودند، سید نور خدا موسوی خودش به جای محمدی به کمین رفته بود؛ وقتی سید به کمین رفته بود بچه‌های دیگر هم به او گفته بودند که یک نفر دیگر به عنوان کمین جایگزین شده. شما چرا آمدید، سید در پاسخ گفته بود به فرمانده اطلاعی ندهید چون اگر مطلع شود من می‌خواهم به کمین بروم اجازه نمی‌دهد.

بعد از ساعت ۱۲ ظهر که اعلام درگیری کردند تازه ما متوجه شدیم که سید نور خدا به جای ستوان یکم محمدی به کمین لب مرز رفته است. «پل شکسته» منطقه‌ای از مرز بود که گروهک عبدالملک ریگی با نیروهای ما درگیر شده بود؛ محل تجمع گروهک عبدالملک ریگی که از مرز پاکستان وارد ایران شده بودند و این گروهک دقیقاً زیر پل شکسته محلی بالای ارتفاع و کمین ما مستقر شده بودند، سید نور خدا موسوی دو کمین آن طرف‌تر محل تجمع گروهک ریگی بود و وقتی اعلام کردند که گروهک ریگی با بچه‌ها درگیر شده‌اند اعلام کردیم که نیروهای دیگر نیز از سمت کمین‌های خود به سمت محل درگیری حرکت کنند.

با حدود ۶۰ نفر از نیروهایی که دریگان بودند به سمت محل درگیری حرکت کردیم و سپس اعلام کردم که تا موقعی ما نرسیدیم سعی کنند درگیر نشوند اما چون پنج دقیقه قبل از رسیدن ما این گروه به سمت بالای ارتفاع حرکت کرده بودند تا به نیروهای ما مسلط شوند، درگیری آغاز شده بود؛ پنج دقیقه بعد از درگیری رسیدیم و بقیه نیروها هم از جناح دیگر وارد شدند.

ما نیز با سه تا کمین دیگر که از سمت میل هشت (پاسگاه مرزی) آمده بودند که از پلیس راه کوله سنگی وارد جاده زاهدان به زابل شدیم و به نیروها گفتم طوری باشد که این گروهک جای در رفتن نداشته باشند. به محل درگیری رسیدیم و شاید دو یا سه دقیقه قبل از زخمی شدن سید نور خدا موسوی بود که با او احوال پرسیدم و با گلایه به او گفتم چرا شما بدون اطلاع آمدید باید می‌گفتید من یک نفر دیگر را جایگزین کرده بودم او در پاسخ گفت: «اگر به شما می‌گفتم نمی‌گذاشتید».

از تجهیزات سید سؤال کردم که گفت فشنگ تمام کردم. من سه خشاب داشتم یک خشاب زده بودم دو تا خشاب دیگر مانده بود که یکی را به سید دادم و یک خشاب دیگر را برای خود نگه داشتم شاید حدود ۱۵ متر بیشتر از سید فاصله نگرفته بودم که یکی از بچه‌ها که بهیار بود صدا زد آقا سید زخمی شده است.

سعی کردم سریع خودم را به سید برسانم اما شرایط طوری بود که گروه اشرار روی یک تپه رو به روی ما مستقر شده بودند و با سلاح دوربین‌دار (سیمونوف) تیراندازی می‌کردند؛ دقیقاً می‌خواستم ۲۰ متر آن طرف‌تر بروم اما در طول ۱۵ متر شاید حدود ۳۰ تیر از کنار من رد شد و چون خیلی دقیق می‌زدند وقتی پوتینم را نگه می‌داشتم بچه‌ها می‌گفتند پاشنه پاهایت را روی زمین بخوابان تا پاهایت را تیر نزنند.

به هر نحوی بود به کنار سید رسیدیم و به بچه‌ها گفتم شما محل تیراندازی را رگبار ببندید تا مجروح‌ها را به عقب ببریم، غیر از سید که از یگان ما زخمی شده بود آن موقع دو تا از نیروهای سپاه و یک نفر هم از عملیات ویژه زاهدان زخمی شده بود. وقتی که رسیدیم بالای سر سید صورتش کاملاً خونی شده بود تیری که به سرش اصابت کرده بود، تیر دو زمانه بود یعنی یک‌زمانی که شلیک شده بود عمل کرده و یک‌زمان هم موقع اصابت به سر چاشنی عمل کرده بود که با این اوضاع شدت تخریب خیلی زیاد بود.

با یک چفیه سر سید را محکم بست تا برای رسیدن به بیمارستان به عقب برگردد؛ وضعیت سید طوری بود که حتی ۱۰ درصد هم امید نداشتیم زنده بماند چون یک‌دوره از مغزش روی زمین افتاده بود و گودی سرش مشخص شده بود.

با این اوصاف زنده ماندن سید دست خدا بود که با این وضعیت زخمی شدن، زنده بماند و می‌توان گفت که تمام این اتفاقات انگار به سید الهام شده بود که می‌خواهد برایش اتفاق بیفتد.

سید نور خدا موسوی واقعاً یک انسان مؤمن به تمام معنا، شجاع و خوش اخلاق بود به طوری بود که تمام پرسنل یگان تکاوری لار همه از ویژگی اخلاقی آقا سید اطلاع کامل داشتند و او را با خاطر رفتار حسنه‌اش واقعاً دوست داشتند؛ من دو ماه بیشتر با سید خدمت نکردم اما ظرف همین دو ماه چنان غرق سجایای اخلاقی او شده بودم که واقعاً در طول مدت خدمت چنین شخصی با چنین روحیات و ویژگی اخلاقی ندیده بودم...

روایتی از سرگرد حمید نجفی فرمانده شهید صدر صد سید نور خدا موسوی در زمان درگیری با گروهک معاند ریگی

منبع: تسنیم

مادر و همسر نونه

خانم آمنه حسینی سراب جانباز ۷۰٪، اهل تسنن، متاهل و دارای دو فرزند، کارشناس رادیولوژی معاونت درمان دانشگاه علوم پزشکی سنندج، مدرس رشته های رادیولوژی و کمک های اولیه در دانشگاه علوم پزشکی سنندج می باشد. بانو حسینی از سال ۵۷ تا سال ۶۱ مجری برنامه کودک بود. در آن زمان گروهک معاندتهدید کرد که ایشان از کارش که در راستای دفاع از آرمان های انقلاب اسلامی است کناره گیری کند، در پی تمرد و مقاومت ایشان، گروهک مذکور در عملیاتی تروریستی منزل این بزرگوار را مورد حمله قرار داد و بانو آمنه حسینی سراب در دفاع از عقاید خود دست راست و چشم چپ را به انقلاب اهدا نمود. و با ۷۰٪ جانبازی افتخار زندگی در کنار همسری روشنندل را دارد، که با نور ایمان و با اراده پولادین توانسته است در عرصه خانواده و اجتماع موفق عمل نماید...

منبع: نویدشاهد

ایثار دختری هفده ساله

وقتی جنگ شروع شد، روز دهم به همراه ۳۰۰ نفر از خواهران به جبهه اعزام شدیم. جزء آخرین نفراتی بودیم که از خرمشهر خارج می شدیم... بعدها در عملیات ثامن الائمه و عملیات شکست حصر آبادان و بیت المقدس شرکت کردم. والفجر یک، آخرین عملیاتی بود که در آن شرکت داشتم...

کلا ۷ بار مجروح شدم. یک بار در همان منطقه خوب شدم. پای چپم ترکش خورده است. تا به حال ۳ بار عمل شده و احتمالاً آخر هم قطع خواهد شد. قسمتی از کبد و روده هایم را برداشته اند. گردن و کمرم دچار شکستگی شده. وقتی در منطقه غرب دچار موج گرفتگی شدم، تعدادی از دندان هایم افتاد و گوش چپم شنوایی اش را از دست داد. دوباره در منطقه فکه شیمیایی شدم. در حال حاضر نصف یکی از ریه هایم را برداشته اند...

روایتی از خواهر وهاب زاده منبع: کتاب منظومه زینبیه

گزارشی از ماجرای ترور ۶ تیر ۱۳۶۰ و جانبازی رهبر

چهار پنج روز از عزل بنی‌صدر می‌گذشت. جنگ با عراق و شورش منافقین بعد از اعلام جنگ مسلحانه با جمهوری اسلامی، بحث داغ محافل بود. آیت‌الله خامنه‌ای که از جبهه‌ها برگشته و خدمت امام رسیده بودند، بعد از دیدار، طبق برنامه‌ی شنبه‌ها، عازم یکی از مساجد جنوب‌شهر برای سخنرانی بودند. خودرو حامل آیت‌الله خامنه‌ای که از جماران حرکت می‌کرد، آن روز مهمان ویژه‌ای داشت؛ خلبان عباس بابایی که می‌خواست درد دل‌هایش را با نماینده‌ی امام در شورای عالی دفاع در میان بگذارد. آن‌ها نیم ساعت زودتر از اذان ظهر به مسجد ابوذر رسیدند و گفت‌وگویشان را در همان مسجد ادامه دادند.

نماز ظهر تمام شد. آقا رفتند پشت تریبون. نمازگزاران همان‌طور منظم در صفوف نماز نشسته بودند. پرسش‌های نوشته‌ی مردم را به سخنران می‌دادند، اگرچه بعضی از پرسش‌ها تند و حتی گاهی بی‌ربط بود. آقا در سخنرانی مقدمه‌ای چیدند تا به این جا رسیدند که: «امروز شایعات فراوانی بین مردم پخش شده و من می‌خواهم به بخشی از آن‌ها پاسخ بدهم.» بین جمعیت ضبط صوتی دست به دست شد تا رسید به جوانی با قد متوسط و موهای فری و کت و پیراهن چهارخانه و صورتی با ته‌ریش مختصر که آن روزها کلیشه‌ی چهره و تیپ خیلی از جوان‌ها بود. خودش را رساند به تریبون. ضبط را گذاشت روی تریبون؛ درست مقابل قلب سخنران. دستش را گذاشت روی دکمه‌ی Play. شاسی تق تق صدا کرد و روشن نشد؛ مثل حالت پایان نوار، اما او رفت.

یک دقیقه نگذشت که بلندگو شروع کرد به سوت کشیدن. آقا همین‌طور که صحبت می‌کردند، گفتند: «آقا این بلندگو را تنظیم کنید.» بعد خودش را به سمت چپ کشیدند و از پشت تریبون کمی عقب آمدند و به صحبت ادامه دادند: «در زمان امیرالمؤمنین، زن در همه‌ی جوامع بشری - نه فقط در میان عرب‌ها - مظلوم بود. نه می‌گذاشتند درس بخواند، نه می‌گذاشتند در اجتماع وارد بشود و در مسائل سیاسی تبحر پیدا بکند، نه ممکن بود در میدان‌های... انفجار! آقا که هنگام سخنرانی رو به جمعیت و پشت به قبله بودند، با یک چرخش ۴۵ درجه‌ای به طرف چپ جایگاه افتادند. اولین محافظ خودش را بالایسر آقا رساند. مسجد کوچک بود و همان یک محافظ، به تنهایی تلاش کرد که آقا را بیاورد بیرون.

امام جماعت، متحیر وسط مسجد مانده بود. چشمش به یک ضبط صوت افتاد که مثل یک کتاب، دو تکه شده بود. روی جداره‌ی داخلی ضبط شکسته، با ماژیک قرمز نوشته بودند «عیدی گروه فرقان به جمهوری اسلامی». بیرون از مسجد، در آغوش محافظ، لحظاتی به هوش آمدند. سرشان را آوردند بالا، اما زود سرشان افتاد. محافظ‌ها بلیزر سفید را انگار که ترمز نداشت، با سرعتی غیر قابل تصور می‌رانند. در مسیر بیمارستان، هر وقت به هوش می‌آمدند، زیر لب زمزمه‌ای می‌کردند؛ شهادتین می‌گفتند. لب‌ها و چشم‌ها تکان می‌خوردند؛ خیلی کم البته.

در خیابان قزوین، خودرو به یک درمانگاه کوچک رسید. پنج نفر آدم با قیافه‌ی خون‌آلود و اسلحه به دست، وارد درمانگاه شدند و آقا را روی دست این طرف و آن طرف بردند. با آن صورت خون‌آلود، کسی امام جمعه‌ی شهر را نشناخت. دکتری با گوشی، دکتری ضربان قلب را گرفت: «نمی‌شود کاری کرد.» محافظ‌ها با سرعت به سمت در خروجی رفتند. پرستاری که تازه از راه رسیده بود، پرسید: «ایشان کی هستند؟ دارند تمام می‌کنند» اسم آقای خامنه‌ای را که شنید، گفت: «ببریدشان بیمارستان؛ اما یک کپسول اکسیژن هم با خودتان ببرید.»


انگار کسی صدای آن پرستار را نشنید. کپسول را برداشت و خودش را به ماشین رساند. «آقا این کپسول لازمتان است.» کپسول اکسیژن و پایه‌ی آهنی چرخدار را نمی‌شد برد توی ماشین. پایه‌های کپسول را تکیه دادند روی رکاب ماشین، پرستار هم نشست بالای سر آقا. در تمام راه، ماسک اکسیژن را روی صورت آقا نگه داشت و به همه دل‌داری داد. یکی از محافظ‌ها پرسید: «حالا کجا برویم!؟» پرستار گفت: «بیمارستان بهارلو، پل جوادیه.» ماشین انگار ترمز نداشت.

محافظ بیسیم را برداشت. گُدشان «حافظ هفت» بود. «مرکز ۵۰-۵۰»؛ این رمز آماده‌باش بود، یعنی حافظ هفت مجروح شده. کسی که پشت دستگاه بود، بلند زد زیر گریه. محافظ یک‌دفعه توی بیسیم گفت: «با مجلس تماس بگیر.» اسم دکتر فیاض‌بخش و چند نفر دیگر از پزشک‌های مجلس را هم گفت: «منافی، زرگر، ... بگو بیایند بیمارستان بهارلو.»

ماشین را از در عقب بیمارستان بردند توی محوطه. برانکار آورند و آقا را رساندند پشت در اتاق عمل. دکتر محجوبی از همدان آمده بود بیمارستان بهارلو. تازه جراحی‌اش را تمام کرده بود. داشت دستش را می‌شست که از اتاق عمل خارج شود. آقا را که با آن وضع دید، گفت خیلی سریع دوباره اتاق عمل را آماده کنند.

سمت راست بدن پر از ترکش بود و قطعات ضبط صوت. قسمتی از سینه کاملاً سوخته بود. دست راست از کار افتاده بود و ورم کرده بود. استخوان‌های کتف و سینه به راحتی دیده می‌شد. ۳۷ واحد خون و فراورده‌های خونی به آقا زدند. این همه خون، واکنش‌های انعقادی را مختل کرد. دو سه بار نبض افتاد. چند بار مجبور شدند پانسمان را باز کنند و دوباره رگ‌ها را مسدود کنند. کیسه‌های خون را از هر دو دست و هر دو پا به بدن تزریق می‌کردند، اما باز هم خون‌ریزی ادامه داشت. یک‌دفعه یکی از دکترها دست از کار کشید. دستکشش را درآورد و گفت: «دیگر تمام شد.» بی‌راه نمی‌گفت؛ فشار تقریباً صفر بود. یکی دیگر از دکترها به او تشر زد که چرا کشیدی کنار؟

فشار کم‌کم بالا آمد و دوباره شروع کردند. دکتر منافی، همان طور که می‌آمد بیمارستان بهارلو، تلفن زده بود که دکتر سهراب شیبانی، جراح عروق و دکتر ایرج فاضل هم بیایند. آقای بهشتی هم دکتر زرگر را خبر کرده بود. عمل تا آخر شب طول کشید و...
راوی: محسن جوادیان، محافظ وقت آیت‌الله خامنه‌ای



یک وقت در مورد جانبازها فکر میکردم، که به نظرم رسید گاهی فضیلت آنها از شهدا هم بیشتر است. جانباز کسی است که بعد از آن که قسمتی از بدنش را در راه خدا داد و عضو یا اعضای شهیدی را با خودش همراه کرد و در بقیه‌ی مدت زندگی و عمرش هم متقی و شکرگزار بود و عمل صالح انجام داد، خدای متعال در مورد این گونه از مجروحین جنگ در قرآن میفرماید: «الذین استجابوا لله و الرسول من بعد ما اصابهم القرع للذین احسنوا منهم و اتقوا اجر عظیم». کلمه‌ی «عظیم» در پایان این آیه‌ی شریفه، قابل تأمل است. سخنرانی در مراسم بیعت گروه کثیری از جانبازان

۱۳۶۸/۰۴/۲۸



فَضْلُ اللَّهِ
عَلَيْكُمْ
يَوْمَ تَبْيَضُّ
وُجُوهُكُمْ
وَتَسْوَدُّ
وُجُوهُكُمْ
فَأُولَئِكَ
الَّذِينَ
كُفَرُوا
بِآيَاتِ اللَّهِ
وَرَسُولِهِ
فَأُولَئِكَ
يَسْوَدُّ
وُجُوهُهُمْ
فَأُولَئِكَ
سَوَاءٌ
لَهُمْ
أَلْمَسُوا
بِأَيْدِيهِمْ
أَمْ
لَمْ يَلْمَسُوا
بِأَيْدِيهِمْ
أَمْ
كُنُوا
عَمُونَ
فَأُولَئِكَ
سَوَاءٌ
لَهُمْ
أَلْمَسُوا
بِأَيْدِيهِمْ
أَمْ
لَمْ يَلْمَسُوا
بِأَيْدِيهِمْ
أَمْ
كُنُوا
عَمُونَ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ
الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ
يَا كَرِيمُ

جانباز شهید

رجب محمدزاده

... فکر می‌کردیم دست یا پای پدرم قطع شده است، اما وقتی وارد بیمارستان شدیم من و مادرم با صحنه‌ای مواجه شدیم که برایمان قابل درک نبود، پدرم را فقط از پشت سر توانستم تشخیص دهیم، ترکیبی که به او خورده بود تمام صورتش را از بین برده بود، رجب ۲۰ روز در تبریز و ۱۸ ماه در تهران بستری بود و در این مدت، حتی یکبار هم صدای او را نشنیدیم. با صورت باندپیچی نمی‌توانست صحبت کند و تکلم او در این مدت تنها از طریق نوشتن بود، ۲۴ بار عمل روی صورتش انجام شد، صورتش بعد از اینکه مرخص شد و به منزل آمد مدام عفونت می‌کرد، شرایط سختی را گذرانیدیم، خصوصاً مادرم روزهای سختی داشت، در هر یک از این عمل‌ها، یک تکه پوست از دست، پا یا سرش جدا می‌کردند و به صورتش پیوند می‌زدند، از پوست سرش محاسنش را درست کردند، ولی استخوان دماغش جوش نخورد. فک بالای رجب از بین رفته بود و صورتش صاف صاف شده بود و زبان کوچک ته گلویش به راحتی دیده می‌شد. یک چشمش هم به دلیل افتادگی نابینا شده بود و تنها چشم دیگری آن هم از فاصله‌های نزدیک می‌بیند، آن قدر وضعی رجب وخیم بود که در همان ابتدا وقتی متوجه میزان آسیب دیدگی اش می‌شوند، یک ملحفه سفید روی او می‌کشند و گوشه سالن رهایش می‌کنند تا تمام کند، ولی گویا یک پزشک جراح از کنارش رد می‌شود، وضعیت او را می‌بیند و می‌گوید، من او را مداوا می‌کنم. رجب ۲۸ سال نتوانست سر سفره با خانواده غذا بخورد و اکثراً به خاطر وضعیت ظاهری اش در منزل بود و بیرون نمی‌رفت و...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
راوی: همسر و دختر جانباز شهید
کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

فِي نَبَا رُوحِ اللَّهِ

الْبِسْمِ
الْحَمْدُ
يَا كَرِيمَ



شهید سید حسین آملی

سید حسین در سال ۱۳۶۲ در منطقه عملیاتی مریوان قطع نخاع شد و به درجه جانبازی رسید. برادر سید حسین هم در سال ۱۳۶۷ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید. شدت جراحات و وضعیت خاص سید حسین در طول این سالها باعث شد که دو پای سید حسین قطع شود و روزهای آخر هم به بیماری سرطان مبتلا شده بود. شهید آملی به خاطر خوابیدن‌های مداوم بر روی سینه و پدید آمدن زخم‌های بستر دچار عفونت شدید شده بود. سید حسین به خاطر زخم بستر مجبور بود بر روی سینه بخوابد، شهید آملی ۳۶ سال بر روی سینه خوابید، زندگی کرد و لحظه‌ای ناشکری از زبانش شنیده نشد. ورد زبان سید این بود که، خدا نکنه پشیمان بشوم؛ همه اینها خواست خداست. لطف خدا به بندگان زیاد است. خانم احمدی همسر شهید آملی که بعد از زمان جانبازی سید با او ازدواج کرد، خود خواهر شهید است. این بانوی ایثارگر بعد از شهادت برادرش و دیدن وضعیت سید حسین، تصمیم می‌گیرد با این جانباز، که شرایط خاصی نیز داشت، ازدواج کند و مانند یک پروانه در طول سالیان متمادی خدمت‌گزار جانباز، شهید آملی بود...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، سید حسین آملی
کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

رهبر معظم انقلاب، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای روز گذشته پیامی با موضوع درگذشت آزاده و جانباز سرافراز، زنده‌یاد حاج حسن حسین‌زاده موحد صادر کردند.

متن پیام رهبر انقلاب برای مرحوم حاج حسن حسین‌زاده که شب گذشته در مراسم چهلم این ایثارگر قرائت شد به شرح زیر است:

بسم الله الرحمن الرحيم

از درگذشت مجاهد صادق و فداکار آزاده جانباز و ایثارگر، مرحوم آقای حاج حسن حسین‌زاده، دیرهنگام اطلاع یافتیم. ایشان را از دوران جوانیش پیه ایمان و صلاح و بصیرت و مجاهدت می‌شناختم. صبر و ثبات و توکل وی نیز در روزگار سخت اسارت در زندان‌های رژیم طاغوت و سپس در اردوگاه‌های اسیران بینام و نشان در چنگال دژخیمان بعثی، بر آنان که وی را می‌شناختند آشکار شد. پس از بازگشت ناباورانه از اسارت، اینجانب همان روحیه پرشور و قدم ثابت را در پیکر نحیف و معلول و شکنجه‌دیده‌ی او مشاهده کردم، و همین صلابت و سلامت معنوی وی را تا آخر عمر در خدمت هدف‌های والای انقلاب، به تلاش و کوشش برانگیخت. امید است که اکنون در سایه‌سار رحمت بیکران‌هی پروردگار متنعم و سرافراز باشد، بمنه و کرمه

سید علی خامنه‌ای

۹/ اردیبهشت/ ۹۵



حاج حسن حسین زاده موحد پیشکسوت جهاد و مبارزه انقلاب اسلامی و جانباز سرافراز و آزاده دوران دفاع مقدس به یاران شهیدش پیوست... حسین زاده موحد مبارزه سیاسی خود را از دوران نوجوانی علیه رژیم منحوس پهلوی آغاز کرد و ۹ سال در زندان های رژیم طاغوت زیر شکنجه و بازداشت بود.

این مبارز در دوران زندان به تحصیل علوم دینی از محضر آیت الله طالقانی، آیت الله ربانی شیرازی، شهید حقانی و شهید سعیدی پرداخت. این مرد مجاهد در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و نقش فعالی در دوران پیروزی انقلاب اسلامی ایفاء کرد.

مرحوم حسین زاده موحد با شروع جنگ تحمیلی در جبهه های دفاع مقدس حضور یافت و در عملیات کربلاء ۵ به شدت مجروح و به اسارت رژیم بعث عراق درآمد و در سال ۱۳۶۹ به همراه سایر آزادگان با بدنی مجروح و رنجور به میهن اسلامی بازگشت.

وی که در راستای اهداف مقدس اسلام عزیز به فعالیت های فرهنگی اشتغال داشت در سحر آخرین روز سال ۱۳۹۴ در سن ۶۳ سالگی به لقاء الله پیوست...



قسمتی از زندگی خانم جانباز هفتاد درصد!

۱۵ ساله بودم که پدرم به طرز مشکوکی در عراق به شهادت رسید و من هم به دلیل فعالیتهای ضد شاهنشاهی ایران در عراق از طرف استخبارات رژیم بعث به ایران تبعید شدم. خوشبختانه خواهرم در تهران سکونت داشت و من در منزل ایشان مستقر شدم. بعد از چند روز به من گفتند که باید با آقای عسگر اولادی و آقای نعیمی همکاری سیاسی داشته باشم. یکی از وظایف مهمی که از طرف حزب بر عهده من بود توزیع و نصب به موقع اعلامیه ها و سخنرانیهای حضرت امام بود که چندین بار هم از طرف ساواک دستگیر و زندانی شدم و چون مدرکی نداشتند مرا آزاد کردند. آن دوران به دلیل جوانی و پتانسیلی که داشتم خیلی فعال بودم و در کنار فعالیتهای سیاسی دوره های مختلف امداد و درمان را گذراندم تا بتوانم در راهپیماییها و درگیریها کمک حال زخمی ها باشم.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی همچنان با حزب در ارتباط بودم ولی پس از آغاز جنگ تحمیلی به عنوان مسئول تحویل شهدا در بیمارستان امام خمینی (ره) تهران مشغول به کار شدم.

این مسئولیت پایدار نبود و پیشنهادات زیادی برای پستهای مهمتر می شد، زیرا در آن بحبوحه انقلاب و جنگ بسیاری از قسمتها و نهادها نیازمند اشخاص انقلابی بود. مسئولان هم بر اساس تواناییهای من پستهایی اعم از مسئولیت امور خواهران در جهاد سازندگی کرج، مسئول گروه خواهران در ستاد نماز جمعه تهران و مسئولیت حفاظت و امنیت خواهران نماز جمعه تهران را بر عهده ام گذاشتند.

قبل از انقلاب بر اثر شکنجه های ساواک کمی زخمی شدم ولی شلاقها تنها کبودی در بدنم به جا گذاشته بود. اولین مجروحیتیم بر می گرده به سال ۱۳۵۹ زمانی که مسئولیت حفاظت و امنیت خواهران نماز جمعه تهران را بر عهده داشتم. در یکی از نمازهای جمعه منافقین اقدام به برهم زدن جمع نمازگزاران کردند و مردم را مورد ضرب و شتم قرار می دادند. من هم که وظیفه نجات جان زنان نمازگزار را بر عهده داشتم به طرف زنان منافق داخل جمعیت رفتم که یک بلوک سیمانی به پایم پرتاب شد، پایم شکست و روانه بیمارستان شدم.

پتانسیل جوانی، شور انقلابی و حس دفاع از کشور در وجود من نقش بسته بود و زمانی که حضور مردم در جنگ اعلام شد با همان پای شکسته از بیمارستان امام خمینی (ره) تهران به طرف مسجد جامع ((واقع در پل سیمان شهری)) به راه افتادم تا از طرف کمیته انقلاب اسلامی به جبهه اعزام شوم.

پس از ثبت نام و گذراندن دوره های مختلف نظامی در پادگان جی تهران و همچنین آموزش چهار ماهه دوره هایی اعم از سلاحهای سنگین، رانندگی تانک، عبور از دیوار مرگ، سقوط آزاد، تاکتیکهای رزمی، رزم شب و... به عنوان امداد گر به جبهه جنوب اعزام شدم. پس از حضور در جبهه مدتی به عنوان امدادگر در بیمارستان پتروشیمی کار امدادی و بهیاری انجام می دادم. در آن لحظات کار پرستاران تنها پرستاری و درمانی نبود ما هم مشاور روانشناس بودیم، هم سنگ صبور رزمندگان و هم نویسنده وصیت نامه ها و حتی خاک تیمم برای رزمندگان مجروح تهیه می کردیم تا نمازشان قضا نشود.

چون به زبانهای عربی و انگلیسی مسلط و دوره های کامل نظامی و اطلاعاتی را گذرانده بودم به ماموریت های برون مرزی اعزام می شدم به خصوص ماموریت به بغداد و شهرهای مختلف عراق.

یکبار همراه با شهید حاج ابراهیم همت با یک گروه ۶ نفره چریکی ماموریت داشتیم تا از مرز سردشت به طرف کردستان عراق برویم. پس از گذشتن از کوهستانهای صعب العبور به مناطق مین گذاری رسیدیم که شناسایی شدیم. آن زمان کردهای عراقی و ستون پنجم همه جا نفوذ داشتند. چند خمپاره به طرف ما شلیک شد که با برخورد به میدان مین انفجارهای مهیبی را ایجاد کرد که از موج انفجار بیهوش شدم. شهید همت به دلیل مصدومیت من عملیات را متوقف کرد و سریعاً به مقر برگشتیم.

بعد از آن حادثه من ۴۰ روز در کما بودم.

در مورد شهید همرزمی با شهید چمران باید بگویم، شهید چمران را در جبهه نمی توانستی پیدا کنی چون او همه جا بود.

من پس از گذراندن دوره های چریکی در لبنان یک بار او را در جبهه در حالی که پاهایش مجروح شده بود دیدم. پس از درمانها و پانسمان اولیه با وجود اینکه نیاز به استراحت داشت از جایش بلند شد و به طرف خط مقدم حرکت کرد. حتی یکی از عکسهایم را با شهید چمران بردیوار یکی از شهرهای جنوبی کشور ترسیم کرده اند. اولین مجروحیت من بر می گردد به شبیخون رژیم بعث به ایستگاه عملیات آبادان که بسیاری از بچه های رزمنده شهید شدند.

آن شب پس از حمله عراقی ها به گروه امدادی بی سیم زدند که آمبولانس اعزام کنند ولی آمبولانس به ماموریت رفته بود. وقتی هم که آمبولانس آمد راننده آنقدر خسته و زخمی بود که نمی توانست دوباره اعزام شود برای همین خودم با سرعت سوار آمبولانس شدم و به طرف منطقه براه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم با صحنه تکان دهنده ای روبرو شدم.

همه بچه ها شهید شده بودند و آنهایی هم که نفس می کشیدند آنقدر خون زیادی از بدنشان رفته بود که کاری از دست من بر نمی آمد. در این میان یک مجروح خیلی وضعیت وخیمی داشت و من به هر زحمتی بود او را سوار آمبولانس کردم. رزمنده زخمی به زحمت لبهای خشکیده اش را تکان داد و گفت: امدادگر گفتم: بله. بعد گفت: راننده آمبولانس. گفتم بله منم. بعد بیهوش شد. همین لحظه یکی از رزمنده ها که جان سالم به در برده بود و تنها از کتفش خون می آمد جلو آمد و گفت: خواهرم شما به مجروح برسید من رانندگی می کنم.

از بد حادثه راننده آمبولانس مسیر برگشت را فراموش کرد و با وجود اینکه نباید چراغ آمبولانس را در شب روشن کرد این کار را انجام داد. که با روشن شدن چراغ آمبولانس عراقیها ما را به گلوله و خمپاره بستند. آنقدر آتش زیاد بود که صدای خودم را نمی شنیدم فقط احساس کردم شکم می سوزد. وقتی به بیمارستان پتروشیمی رسیدیم آنقدر به آمبولانس شلیک شده بود که مجبور شدند برای بیرون آوردن ما درب آمبولانس را اهر کنند. وقتی درب آمبولانس باز شد دکتر گفت: «این خواهر که متعلقات شکمش روی زمین ریخته...» آن وقت بود که بیهوش شدم.

بعد مرا به داخل بیمارستان منتقل کردند و روده هایم را به داخل شکم برگردانده و آن را با یک دستمال بسته بودند. وقتی مرا به اتاق عمل منتقل کردند علائم حیاتی من از کار افتاد و به علت کثرت مجروحین مرا به سرعت به معراج شهدا منتقل کردند. نمی دانم چند روز بی هوشی ام طول کشید ولی روزی که می خواستند شهدا را به داخل خودروی حمل شهدا منتقل کنند دیدند مشمعی که مرا داخل آن پیچیده بودند بخار کرده است. سپس مرا به سرعت به داخل بیمارستان منتقل کردند. دوستان حاضر در بیمارستان می گفتند:

دکتر وقتی که دوباره شما را دید گفت: چرا دوباره این شهید را اینجا آوردید؟ و مسئولین حمل شهدا گفتند آقای دکتر ایشان زنده اند! پزشکان که خیلی خوشحال شده بودند مرا به اتاق عمل منتقل کردند و امروز در خدمت شما هستم.

وقتی که جانباز شیمیایی آمنه وهاب زاده گلدانهای خانه اش را آب می داد به من گفت: این گلدانها مرا یاد آن پنج شهید مظلومی می اندازد که بعد از عملیات آنها را در سنگری منفجر شده پیدا کردم؟

همگی زنده بودند ولی وقتی به هریک آب تعارف می کردم می گفتند اول به دوستم بده تا اینکه وقتی نوبت به پنجمین نفر رسید همگی شهید شدند در حالی که سرهای شان روی شانه یکدیگر بود.

آن زمان در عملیات والفجر یک که در منطقه فکه انجام شد امدادگر بودم. چند ساعتی از اذان صبح گذشته بود و من در چادر امدادی پانسمان پای یکی از مجروحان را تعویض می کردم که هواپیماهای عراقی منطقه را بمباران کردند. پس از بمباران به سرعت از چادر بیرون آمده و به عمق منطقه بمباران شده رفتم تا مجروحین را نجات دهم. بوی سیر «گاز خردل شیمیایی» در همه منطقه پخش شده بود. به سرعت ماسکم را زدم ولی وقتی به چادر برگشتم دیدم آن جانبازی که داشتم مداوایش می کردم ماسک ندارد برای همین ماسکم را برداشتم و به صورت آن مجروح زدم. صورتم و چشمانم خیلی می سوخت و بدنم شروع به خارش کرد و دستانم تاول زد. به طوری که تاوهای روی صورتم آویزان شده بود آنقدر که بیهوش شدم. از آنجا مرا به بیمارستان صحرایی و پس از آن به بیمارستان اهواز منتقل کردند. یادم هست که آن جانباز در بیمارستان صحرایی فریاد می زد این خواهر جان مرا نجات داد... بعد از پایان دوران دفاع مقدس آموزشهای امدادی خودم را کامل کردم و به جمعیت داوطلبان هلال احمر پیوستم. هر جا ماموریت بود حاضر بودم به خصوص در دوران رحلت حضرت امام که ۷۰ روز مسئولیت امدادی خواهران هلال را بر عهده داشتم. الآن هم در خانه کوچکم زندگی می کنم. البته عضو بسیج محله هستم و در تمام فعالیتهای مسجد مشارکت دارم به خصوص در ایام ماه مبارک رمضان، محرم و فاطمیه. از کسی هم انتظار ندارم. وظیفه ای بوده که انجام دادم. خدا را شکر...

بر اساس این گزارش، آمار کل شهدای زن در طول انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی ۴۷۷۰ نفر بوده که ۲۲۵۳ نفر آنها مجرد و ۲۴۱۷ نفر آنها متأهل بوده اند و از این شمار ۱۰۲ شهیده زن در رژیم شاه، ۱۲۱ نفر توسط ضد انقلاب، اشرار و منافقین، ۴۳۶۳ نفر در جنگ تحمیلی، ۱۶۵ نفر در خارج از کشور و ۱۹ نفر دیگر در سایر موارد به شهادت رسیده اند. بر اساس تقسیم بندی مشاغل برای زنان شهید می توان گفت، شهید زن شاغل دولتی ۲۰۴ نفر، مشاغل غیر دولتی ۱۲۹ نفر، دانش آموزان ۸۷۱ نفر، دانشجو ۱۲ نفر، خانه دار ۲۶۶۷ نفر و اعلام نشده ۸۷۹ نفر بوده و شمار شهدای زن بر اساس وضعیت سکونت ۴۰۴۸ شهید شهری و ۷۲۲ شهید روستایی بوده اند که از این شمار حدود یک سوم (۱۵۷۰ نفر) از زنان دلیر خوزستان ثبت شده است. اما زنانی که در دفاع مقدس مانند مردان ایستادند و مقاومت کردند آماری بیش از اینهاست، اما آنانی که هنوز زنده اند و نفس می کشند می توانند گواهی دهند که چگونه مردانه مقاومت کردند.

مصاحبه ای از سید هادی کسایی زاده - مهر



جانباز

آمنه وهاب زاده

بله، روز سوم جنگ رفتم به جبهه و نیروهای زیادی با خودم برای امداد و کمک‌رسانی بردم. روز اول رفتیم ماه‌شهر و بعد رفتیم بوشهر، نوحه‌خوانی و سینه‌زنی داشتیم و نماز جماعت را زیر بمباران خواندیم که خودم مکبر شدم. بعد رفتیم منطقه که آنجا تقسیم‌بندی شدیم و من رفتم بیمارستان پتروشیمی یا بیمارستان ایران و ژاپن...

آمبولانس دست خودم بود؛ شب و روز هم برایم فرقی نمی‌کرد، اصلاً ترسی نداشتم و با آمبولانس همه جا می‌رفتم و...

خانم وهاب‌زاده می‌گوید که حال من دیگر خوب‌شدنی نیست. دارنده نشان برتر داوطلب هلال احمر آخرین بار برای زلزله آذربایجان به این منطقه رفته، کسی که همه آموزش‌های تکمیلی امدادگری و نظامی را دیده است...

آمنه وهاب‌زاده جانباز ۷۰ درصد شیمیائی است که می‌گوید، از هیچ مسئولی گله و شکایت ندارد، اما انتظار دارد بیشتر به وضعیت جانبازان رسیدگی کنند. جانباز و داوطلب هلال احمری که تبعید شده، شکنجه شده، شیمیائی شده، ترکش خورده، در جبهه آرپی جی زده، اما هیچ زمانی را به اندازه الان که مشکلات مالی به مشکلات جسمانی و بیماری اش اضافه شده است، سخت‌تر نمی‌داند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، آمنه وهاب‌زاده

کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

فِيضُكَ يَا رُوحَ اللَّهِ

السلامة
العشر
يا كرم

جانباز



عباسعلی مختاری

موقعی که مجروح شدم، حتی برادرم که آمده بود در بیمارستان بالای سرم، من را از قیافه تشخیص نداد. در عملیات والفجر ۱۰، در شهر حلبچه عراق بودم که، گلوله توپ به بغل ماشین خورد و یک ترکش به صورت من خورد، ترکش هم رفته بود داخل دهانم (قسمت سمت راست) و از طرف دیگر بیرون آمده بود، لثه برام نمانده بود. استخوان‌های زیر بینی نبود، استخوان‌های گونه خرد شده بود و خیلی وضع بدی داشتم. من ۸ روز بعد از حادثه به هوش آمدم در بیمارستان و تا الان بیش از ۶۵ بار عمل‌های سنگین برای بازسازی صورتم انجام شده. از تمام گوشه گوشه بدن من استخوان و گوشت برداشتند و پیوند زدند به صورت من. دستم را رگش را از بالا و پایین برداشته با استخوانش و دست دیگرم را، رگش را که خط بخیه هاش مشخصه برداشته و از پای سمت چپ هم، مقداری از استخوان ساق برداشته شده است. همه این عمل‌ها برای این بود که فقط لثه برایم درست کنند. برایم لثه درست کنند که بتوانند برایم دندان بکارند تا فقط بتوانم غذا بخورم. این همه عمل جراحی فقط به خاطر اون یک تیکه لثه بود. از دنده ام برداشتند، از کتفم برداشتند، از این گوش تا این گوش سر من را شکافتند، استخوان‌های قسمت فوقانی جمجمه ام را برداشتند و... الان هم دیگه چشم سمت راستم نمی‌بیند و گوش سمت چپم هم نمی‌شنود و....

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، عباسعلی مختاری

کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

پاداش عظیم الهی

جانبازان عزیز باید قدر این موقعیت را - اگرچه با سختی مواجهند - بدانند. من میدانم که شما سختی میکشید. محرومیت از پا و دست و نخاع و چشم و سلامتی، برای شما که در دوران جوانی بسر میبرید و میتوانید سالم باشید، سخت است. هیچ پاداش بزرگ و خوبی را بدون سختی به انسان نمیدهند. شما خیال نکنید که انسان بدون تحمل سختیها ممکن است به اجرهای عظیم برسد؛ خیر، چنین چیزی نیست؛ «افضل الاعمال احمزها» : با فضیلتترین کارها، سختترین و دشوارترین آنهاست. در مقابل این سختییی که تحمل میکنید، آن اجر عظیم را به شما میدهند. سخنرانی در مراسم بیعت گروه کثیری از جانبازان ۱۳۶۸/۰۴/۲۸



فَضْلُ الرَّبِّ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
أَنْزَلَ هَذِهِ السُّورَةَ
وَهُوَ أَعْلَمُ بِالَّذِينَ
يَعْلَمُونَ

جانباز شهید

حاج کاکا

در مناطق مختلفی از جبهه حضور داشتم. در ۱۶ بهمن ماه سال ۵۹ بر اثر اصابت خمپاره در سوسنگرد، پاهایم را از دست دادم. نزدیک غروب بود و هوا شروع به باریدن کرد، روبه سوی کمین‌های دشمن ایستاده و مشغول پست دادن بودم که، خمپاره‌ای از سمت بستان شلیک شد و به زانوهایم اصابت کرد و تنها به یاد دارم با صدای بلند یا علی گفتم و احساس کردم پاهایم همانند شیشه‌ی شکسته، تکه‌تکه شده است. پس از چند دقیقه هوشیاری خود را از دست داده و نمی‌دانم چگونه سنگر بر سرم آوار شده بود، هم‌زمان مرا از زیر خاک بیرون کشیده و مرا به شهر سوسنگرد انتقال داده بودند و در آنجا پاهایم را تا جایی که قابل بستن بود برای بند آمدن خون بدنم، محکم بسته بودند و سپس مرا به اهواز منتقل کردند. در اهواز قسمتهایی از پاهایم که له شده بود را نیز قیچی کردند؛ پس از چند ساعتی به هوش آمدم که یک نفر با من حرف می‌زد و مرتب می‌گفت آقای عباس زاده بگو یا ابوالفضل، وقتی نگاه کردم دیدم شهید چمران است، پس از چند دقیقه‌ای که کاملاً به هوش آمدم چشمم به پاهایم افتاد که کاملاً قطع شده بود. حاج محمدحسین عباس زاده معروف به حاج کاکا، جانباز ۷۰ درصدی که هر دوپایش را در میان خاک‌ریزهای جبهه جا گذاشته بود و ۳۷ سال دستانش تکیه‌گاه او شده بود، سرانجام در ربیعین حسینی سال ۱۴۰۰، آسمانی شد و به یاران شهیدش پیوست...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، محمدحسین عباس زاده

کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

فَضْلُ اللَّهِ
عَلَيْكُمْ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ
الْعَلِيِّ الْعَمْرِيِّ
يَا عَمْرٍو



مصطفی باغبان

در عملیات والفجر ۸ در فاو ترکش راکت هیلکوپتر به زمین برخورد کرد و به قاعده یک ساتور به صورت من خورد و صورتم از هم پاشید. پس از آن درگیری به وجود آمد و زمانی که روی برانکارد قرار گرفتم، خمپاره شصت کنارم خورد روی زمین و روده‌هایم بیرون ریخت. پس از آن من را دمر خواباندند تا خون در گلویم گیر نکند که خفه شوم، در همان حال دنده و کتف من آسیب دید. با بدن تکه تکه من را سوار آمبولانس کردند اما به آمبولانس هم خمپاره خورد و بدنم سوخت. ماجرا در همین جا پایان نیافت و قرار شد ما را با قایق به عقب ببرند که بد شانسیم به قایق ما هم خمپاره خورد و واژگون شد و... جنازه ام را وارد سردخانه کردند و پس از مدتی متوجه شدند که زنده هستم. تا حالا پانزده عمل جراحی بر روی بدن من انجام شده که تا حدودی چشم نابینایم، بینا شد و بویایی و شنوایی ام به طور ضعیف برگشته است. سمت راست صورتم، لثه و دندان ندارم و به همین خاطر فك و صورتم بسیار برایم، دردآور شده است به طوری که دندان‌هایم خود به خود می شکنند و... الان نزدیک چهل سال است که روی ویلچر می نشینم و از آرمانهای امام، رهبری و شهدا دفاع می کنم...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

برشی از زندگی جانباز ۷۰ در صید، مصطفی باغبان

کتاب ج مثل جانباز، ناصر کاوه



کتاب بحر مثل جانباں، ناصرکارو



اجر عظیم داشتن جانبازان، به شرط حفظ تقوا و نیکوکاری

قرآن کریم درباره‌ی آن مجاهدانی که در جنگ زخمی هم شدند - که دیگر از این بالاتر چیست؟ انسان، هم به میدان جنگ برود و هم مجروح بشود؛ مثل این عزیزان جانباز ما - میفرماید: «الذین استجابوا لله و الرسول من بعد ما اصابهم القرح»؛ کسانی که به میدان جنگ و جهاد در راه خدا رفتند و مجروح و زخمی شدند، «لذین احسنوا منهم و اتقوا اجر عظیم»؛ این اجر و پاداش بزرگ برای آنها میماند؛ در صورتی که تقوا و نیکوکاری را با خودشان همراه داشته باشند. والا اگر کسی آن مجاهدت را بکند و آن ارزش معنوی را به دست بیاورد، اما خدای نکرده آن ارزش را برای خود حفظ نکند، این خسران است. چه چیزی میتواند آن ارزش را برای ما حفظ کند؟ تقوا. به همین خاطر است که در هر نماز جمعه و در هر سوره‌ی قرآن، «تقوا» دائماً به ما تذکر داده میشود. در اول قرآن - همین آیاتی که در این جا تلاوت شد - صحبت از تقواست: «ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین».

بیانات در دیدار با گروهی از فرزندان شاهد؛ فارغ التحصیلان مقاطع مختلف دانشگاهی ۱۳۷۰/۱۰/۰۸

فَضْلُ اللَّهِ رُوحٌ



الْبَشَرُ الْعَمَلُ
يَعْمَلُونَ

جانباز شهید

غلام حسین براتعلی

... من و شهید براتعلی در سال ۱۳۶۵ مجروح شدیم و مدت‌ها در بیمارستان با یکدیگر بودیم، بعد از تمام شدن دوران نقاهت در مرکز توانبخشی آسایشگاه امام خمینی، چندین سال کنار یکدیگر زندگی کردیم، ما بیشتر از اینکه در کنار خانواده‌هایمان باشیم با هم بودیم و همین موضوع باعث شد بیشتر یکدیگر را بشناسیم. ایشان چون از ناحیه گردن آسیب دیده بود، نسبت به ما که جانباز نخاعی کم‌ری هستیم و توانایی تکان دادن دست‌هایمان را داریم و میتوانیم بسیاری از کارهایمان را با دست انجام دهیم خیلی مجروحیتش شدیدتر بود، مجروحیت نخاعی شهید ریه‌هایش را تحت تاثیر قرار داد و نفس کشیدن را برایش خیلی دشوار کرد، اما با تمام این تفاسیر روحیه و توانایی خیلی بالایی داشت. کسانی که جانباز نخاعی گردنی هستند ریه‌هایشان روز به روز کوچکتر می‌شود و مشکل تنفسی پیدا می‌کنند، بچه‌ها خیلی شهید براتعلی را دوست داشتند و روزهای آخر تا اواخر شب کنار شهید در بیمارستان می‌ماندند. شهید براتعلی می‌گفت: «شب‌ها دوساعت بیشتر نمی‌توانم بخوابم» وقتی روی تخت دراز می‌کشید حالش بد می‌شد و مجبور بود روی ویلچر بخوابد، یک شب قبل از شهادت دیدم خیلی عمیق و راحت خوابیده است، بعد از ۳۶ سال نخوابیدن، انگار برای همیشه آرام گرفته بود. این اواخر مواضع سختی علیه کسانی که مصالح کشور را نادیده و به حرف‌های رهبر معظم انقلاب توجه نمی‌کنند می‌گرفت و این افراد رامورد شماتت قرار می‌داد...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

راوی: جانباز ۷۰ درصد، بهروز ساقی هم‌رزم و دوست نزدیک جانباز

کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه

فرزند روح



السلام
العهد
یکم

شهید

احمد پاریاب

پاریاب فرمانده گردان شهادت، در انتهای جنگ با دو نوع مجروحیت شیمیایی و مجروحیت اعصاب و روان به خانواده بازگشت... مشکل اعصاب و روان و تشدید حمله‌های عصبی زندگی خانواده را کنار او سخت کرده بود، به همین دلیل سال‌های انتهای عمرش تصمیم می‌گیرد، تنها و به دور از همسر و فرزندان زندگی کند. او راهی خانه محقری در قرچک ورامین می‌شود و در تنهایی با کمک بچه‌های بسیج قرچک روزگار را سپری می‌کند. اسفند ماه سال ۹۱ بود که خبر شهادت این فرمانده قدیم جنگ، زلزله‌ای در رسانه‌ها به راه انداخت. نوع شهادت این جانباز، تکان‌دهنده و غریبانه بود. احمد پاریاب تنها زندگی می‌کرد و به همین دلیل تا چهار روز پس از شهادتش هم کسی از هجرت او به دیار باقی باخبر نشده بود، چون خودش به بچه‌های با معرفت بسیج قرچک، گفته بود فعلا احتیاج به آمدن شما ندارم... چهار روز بعد همسایه‌ها به آتش نشانی زنگ می‌زنند و آن‌ها را از شنیده شدن بوی خاص در محل باخبر می‌کنند. نیروهای آتش‌نشانی با ورود به منزل ایشان با پیکر بی جان احمد مواجه می‌شوند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، احمد پاریاب
کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه



جانبازان در تمام دوران جنبازی در حال مجاهدت هستند

جانبازان ما هنوز در میدان مقاومت و ایستادگی هستند... عزیزان جانباز بدانند که مبارزه‌ی آنها ادامه دارد. جانبازان ما، در تمام دوران جنبازی در حال مجاهدتند. این فضیلت، مخصوص آنها و کسان و همسران و خانواده‌هایشان است، تا وقتی که ان شاءالله سلامت و عافیت پیدا کنند. بیانات در دیدار ایثارگران، در سالروز ورود آزادگان به میهن اسلامی

۱۳۷۶/۰۵/۲۹





جانبازان، شهیدان زنده‌اند

شهدا کسانی هستند که از دیگران شجاعت و دلیری بیشتری نشان دادند؛ سینه را سپردند، از خطر نهراسیدند و به شهادت رسیدند؛ بعضی به بهشت الهی پرکشیدند، بعضی هم جانباز شدند؛ در واقع - همان‌طور که گفته میشود و تعبیر درستی است - اینها شهید زنده‌اند. بیانات در دیدار خانواده‌های شهدای نیروهای مسلح ۱۳۸۰/۰۷/۰۴



کتابخانه مجازی ناصرکار



جانباران در حقیقت
شهیدان زنده‌ای هستند که خدای متعال
این فرصت را به آنها داده که سال‌هایی از عمر خودشان را
همراه با مجاهدت و آزمایش دشوار بگذرانند.

۱۳۸۱/۰۸/۰۲



جانبازان عزیز هم شهدای زنده‌ی ما هستند؛
چون مثل شهید به میدان جنگ رفته‌اند و مثل شهید
ضربت خورده‌اند؛ منتها کرامت الهی آن‌ها را حفظ کرده است.
این‌ها زنده‌اند، اما در رتبه‌ی شهیدان.

۱۳۷۰/۱۰/۱۱

کتاب بح مثل جانبازان، ناصرکار

از میان این فرماندهان نجیب، رشید و پارسا یکی بازهم بیش از همه بدون تعارف می‌درخشد که، من هرگاه او را می‌بینم احساس حقارت می‌کنم. والایی، عزت نفس، بی‌ریایی، توکل و از خود گذشتگی خصلت‌های اوست، سردار بزرگ، یادگار پر افتخار و اسوه ماندگار دفاع مقدس را می‌گوییم، «سردار حاج علی فضلی»... علی، علم فضیلت‌ها و بیرق کرامت‌های ماست، او نه بیرقدار بلکه خود بیرق است. علی مثل حاج قاسم خود مکتب است و تعلیم یافته مکتب. تندیس زنده درخشش‌ها و فضائل و کمالات است. این مردی که همه میدان‌های جنگ از جنوب تا جبهه میانی و شمالی و اعماق خاک عراق در کردستان را آزموده است، خود علامت و یک ستاره است که به او نگاه کنید راه را به ما نشان می‌دهد.

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
راوی: حسین سلامی، فرمانده کل سپاه



کتاب ج، مثل جانباز، ناصر کاوه



چه زیبا، جانبازی در آغوش جانبازی دیگر

ببینید این قضیه‌ی شاهچراغ شیراز، چه جنایت بزرگی بود! آن پسر بچه‌ی پایهی دؤم یا پایهی ششم یا پایهی دهم، اینها چه گناهی کرده بودند؟ آن طفلک شش ساله‌ای که پدر و مادر و برادرش را از دست داده، این کوه سنگین غم را چرا بر دوش او انبار کردند؟ چرا؟ این بچه چه کار کند با این غم بزرگ و غیر قابل تحمل. اینها جنایت است؛ اینها جنایتهای بزرگی است.



۱۴۰۱/۰۸/۱۱



فانزاره کریمبردا جانانان خدایان در نماز برترین حسناست است
عصا
۱۳۹۹

کتاب حج مثل جانانان، ناصرکاره

قصه قاسم

جان باز

در شب نخست عملیات
طریق القدس، بر اثر انفجار گلوله
خمپاره، سه قسمت از شکم او دچار
جراحی شدید شد. هم‌زمان او
می‌گویند: قاسم آن شب درد
شدیدی را تحمل می‌کرد و تا صبح،
چند مرتبه بی‌هوش شد؛ اما حاضر
به ترک منطقه نشد و با شکم پاره،
نیروهایش را فراماندهی کرد.

کتاب بحر مثل جانان، ناصر کاوی





جانبازان

هم شهید زندگیا اند

مقام معظم رهبری (مد ظله العالی)

جانبازان ما هنوز در میدان مقاومت و ایستادگی هستند... عزیزان جانباز بدانند که مبارزه‌ی آنها ادامه دارد. جانبازان ما، در تمام دوران جانبازی در حال مجاهدتند. این فضیلت، مخصوص آنها و کسان و همسران و خانواده‌هایشان است، تا وقتی که ان شاء الله سلامت و عافیت پیدا کنند.

کتاب بحر مثل جانباز، ناصرکار

مشهد شیدان



جانبازان هم شهدای زنده‌اند؛ شما جانبازان عزیز هم مثل شهدا هستید؛ شهید هم همین ضربه‌ای را که جانباز تحمل کرده است، او هم تحمل کرده؛ سرنوشت او پرواز و رفتن بود، سرنوشت این فعلا ماندن. خانواده‌ی شهدا، پدر و مادر شهید، همسر شهید، فرزندان شهید، برادران و خواهران و خویشاوندان شهید، پدران و خواهران و همسران جانبازان باید افتخار کنند.

سید علی حسینی خامنه‌ای ۱۳۸۲/۰۶/۲۲



مرکز تولید و نشر دیجیتال
انقلاب اسلامی استان لرستان

کتاب بحر مثل جانباز، ناصرکار